





کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	خبرنویس
مؤلف	
موضوع تألیف	۴۹۴
مؤسسه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۷۸۹

تاریخ ثبت
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی		
۴-۳۴	اسم کتاب: دیوان وفا	مؤسسه ۱۳۰۲
۳۴	مؤلف:	شماره دفتر ۷۸۴۹
	موضوع تألیف: ۳۹۴	

فازدهمین جشن
۱۳۸۱



در این دو صفحه است

طیبه بیک
۱۳۰۴

۱۳۰۴

بسم الله الرحمن الرحيم

کوسن حیل کوفت و ال کف نضا جزو هیچ راه کن ازین دو در سرا
پروا نخت جایی خود تو چون کاروان دی امروز هم ز خود تو پرواز نبر جا
ای خفته سبزلر که چو رر رستخیز از پس تک تاندر افغان کند در
چاهت و آب شیب و فرار اندرین سفر ای کورنگ بو بکین فایده عصا
ینا کشت چمن شد کوش تو کران رایت نشد قوی و تراست کشت پا
باعقل تیز پر سپردی ره سپهر خواهی شود سپرده یاس جو بچار پا
دل بر جان بند و امید و نا مار زیر که بد که کند با کسی و نا
من نیز روزی دوسته کفتم چو جانان کاند تمام خسلو میز جوس کجا
غفلان لغت سیخ و بستان مکرین جی جایی خافنی نشناستند بولعلا
نسرودی سخن بجز از راه ماومن نه من بمن گذاشت سینه فلک ما

روزیم

روزیم رفت باید ازین خاکدان چو باد من چون خضر نخورد و لمب بقافرا
همای من ماند زیم پشت من کسی جز پشت من ولی شده ان هم غم و غم
کشت سیاهی جرخ را بر سر افقد تار نشاند بر سر من کرد آسیا
بودی فراموش همه از فقر عافیت از اوس وجود را بود کیمیا
دل نقش بی ریا نه پذیرفت تا ندید پهلوی ناز بر و من نقشن لوریا
کر چه غناست بدر اشش بریشین نه روی خلق تو احم و نه رانش غم
از که دی بیزه زبا جستمش کین خیرم سیاس مرزشش امروز با عصا
برج ان رود یاد حوادث بگو برد برج آید از سپهر مایع کوبیا

یک ذره نیت مهر تولید بر بردم

سو کند من بجان مصطفی

چشم و چراغ عالمی ای لکسین خالی مباد صدر تو از سیاهی
بر جان خاک راه تو از سر و دی چین بر سر استان تو اسکندریای
لبهای پنهان لفضای تو خاکبوس سترای سروان زمین تو جبهه سیاهی
در پیش چشم تو بریان مشت خاک تو افزون هزار مرتبه زخمش ز کیمیا

شونده قصر خلد از آن کاخ پسند
 دلکش باغ جنت از آن صحن دلکشای
 مساحت پهن مندرس چو خواست
 بر کار ساخت منطقه وسط و استوای
 بنای تو بر تپه مانا خلیل بود
 نی نی که از خلیل نیاید خشن بنای
 زیرا که در کعبه بیای کی لموت
 وزیران بطوف تو بر دروازه ای
 گویا که خلق را بجز از تو کعبت نماند
 در دو جهان دری که توان بر تنجای
 با اینکه از در تو جهانی برآیند
 بی قیمت نعم که در کون شد بیایی
 در برده ایران درت ادب و لب
 کز راه که در کس نیست در ساری
 روزی دو کفر و غوغا نوشتم از این
 کاید در شکوه فرزند است بجای
 فراشیت در بقدر خان تو در
 در بانیست دوباره بدادید فضایی
 در شکایت بی پادشاه خوشبخت
 باز ایستند خلق چو در وقت خرابی
 آرزویشان عرب کشان
 و رکنند و بند ملکشان کرده است پای
 خلقی نظار تا چکند از عقاب غفو
 بحرین لطف و مهر خداوند نیک رای
 دار علیه ضحای که در باغ خلک کرد
 از خود روان رویشان یک علیه ضحای
 روشن کن مناجات شرع و ذوق دین
 ظلمت دای حرکت و چراغ ره بر ای

که

کم شد خطا و بوی از دوشین ننگ
 کشتن با دمار کسی از ابو نضای
 اینجا که افتاب خورشید ناکل است
 خورشید چرخ را نسزد از نضای
 ز ریزه دار و دوست که بار و بار
 افزون رسنگ ریزه حجاج و نضای
 خلقش وزیر خواند و ای بس که پدید
 در مملکت وزیر قوی ز ریزه پادشای
 ای ذات تو بر تپه از بی نظیر
 وی شخص تو منفعه از ما سواسی
 از خوشبختی قادی تو و از خود تو نگر
 چون جرج با کیاست چون بحر با خای
 این فردا بس شکوه تو ایستاد است
 کافتاده از ازل بستر سیاهی
 تاراه و خنده سکنی از خیم خند کر
 بیرون شدی خطا و نضای
 فوجی بهر تو ز سر بر آید خواه
 کور احساب و مهر نماند بحر خدای
 موسی صفت که فخر بکفر است
 لیکن بخوبی طمع نه برسان از نضای
 از در شرک پیش نه مهر از عقاب
 آن مهر پیش آورد از پیش نگرایی
 آن از شرک کتب انشکر و مهر در دم
 این از شرک کتب هم و از مهر جان نگرایی
 هر جا که رو بکینه نهادی تو پیش کرد
 از پیش آن سپاه آن خشم از نضای
 کی خشن قرار گیرد در کمد رسیل
 کی پیش پای دارد با جنبش صای

از قاطعان بری که ترفی در او عفا
 رفتی تو انجمن که رود کوری عسای
 روزی که بوسه زمین و زمان
 از بانگ کوس بشند و بشوید کز نای
 از خاک کینه نیز در فلک کینه بیز
 آرم بر طرف شود از شر و حیای
 نیز پس که کند از جوشش بدر
 رخس بر بخون بسوزد ز بشتای
 بر بر چشکری همه بر کینه و درم
 از خاک تیره بر شده ناکینه سمای
 در عرصه چنین لغت بر چیست حسن
 در پهنه چنان نرود خاطر خجای
 بزخم خشمگان کنی از رحم بر می
 بر در دماندگان نمی انگرمت روی
 صدر بقدر مردم بکانه چند
 چندی بکوش از بی تبار ششای
 خشم تو کسب کرد خود مکر و شکن
 بجمار غیش و سوسوی مملکت کرای
 کاین ملک از تو دو پناست کای
 حال بری معاینه چون حالت نای
 ثان ای و فاند ز نورست پنجه پن
 دانی که مر ترا چو سر بر ملک شای
 در در ادای مع و نایز قاصری
 بر دار دست بر بخش از بی دای
 کو بار از جبارت خویش حساس
 کان مامن ایمن است ز زلفه و لای
 برش ز کبریا شش دای جلالت پوش
 تابش فلک بود این یکلون روی

ز بی خوانده ششها مه بستان
 شنیده ز هر خسروی دستان
 یکی نامه خسروی کوشش کن
 کافسانه کم خوالی از این دوان
 نازارده شب و ناز غمت واد
 ناز سفید یار و نه از غمت خوال
 ناز کیو کو دزد و توران زمین
 ناز زمین و زرم را بدستان
 ناز میور و افسردن کرد
 ناز کاوه و شق و کاویان
 برانچ این چه انداز در بصره کرد
 نکرده صفت رستم با زندران
 ان میر جم التمد
 که صد بچو جسم زیندگی پستان
 کجای ای اوروی نور شش تار
 کجای روی او بزم روشن بیان
 جهانش سخن برزور برای
 سنان و کف خانه اندر بنا
 یکی فلکش اندر بنان کنج بار
 یکی رمشش اندر دعا خون چکان
 چه طغیان اعراب در بصره دید
 خروشید چون مشه و مشیران
 بفرمود تا شکر کینه خواه
 بر بندند در کینه حسن میان
 درم داد و پس اندر شکر برز
 چنان چون بود عادت ز بیان
 کنگرند ز زال اندر ز
 رساندند و لوال در سمان

ز بس غم شکس رویی بچرخ شد اندر بر قد سیاه دل پریان
 سپید اندر خاک و بر آب نیز چه بر باد با وجه بر باد بان
 شنیدن آن قوم پر خاشخو که آمد بکین اردمائی دمان
 بخت جنگ اول بر زیره شد مکر کش چو نیش ایدریان
 ولی غافل از آنکه کردون برآه نشاند بسی ندوی دیده بان
 کجبان بی آنکه از دوست عجب بختش دیده بان رخسار
 نرسد دل پاک بزد پست ز غنا و تیر و زهر کمان
 چو دیدند از سبب آن تزداد ز جنبید از جای کوه کران
 کشیدند خست که عاقلش بدکنده و شارسان
 همان حصن را از پی حفظ تن همی خیره خوانند دارالامان
 بنا که جهان را بیدار بخت که بارای برست و بخت جوان
 جو موسی بی دفع قطعی چند سپید خست بر روی عمان
 نخستین بر حلقه جان کزای کجبان بر بخت تاری دمان
 بغیر توپ از سپاه ملک بخت عدو گشت از رخ نشان
 زدیگر

فروختند انش از کام و لعل چو توپ بپوشند و چون برغان
 همی ساخت ویرانه آباد شهر بی داد بر بادشان آشیان
 چو دیدند لشکر زوریا گدشت بشنید دست دال از ان جان
 حراسان بدریا فردر بختند ز پروای جان ز غم خان دمان
 چنان قوم فرعون بر گشت بخت هم عود گشتند خورد و کلان
 بران باره سالار صبح آفتاب چو خورشید بخار بر خادمان
 سپیدی آن خبر گمان خستند جواز سپید بر سر ماکیان
 بر کثافت بخواستند خون فشانند که شد بجز بکونه برمان
 یکی فرقه ز نهار خواه آمدن بتن همچو پند و برخ زعفران
 ملک بر نهار خاری نکرد که نهار غوار است خار جهان
 کنون بکره ای دیده و بر کذر بران بوم و در آشکار و نهان
 برین از چنان شکر کینه خواه چنان بخت بردار امکان
 بران بوم و دایم در لغزیت بران مرغین مرغین نوحه خوان
 سپاه ملک جمل با فروزید همه شاد کام و همه شادمان

غنیمت بخت الله را دوستاد که نه در بختین آید و نه کمال
 به انعام لشکر ملک روزگار بر افشانند بس مژن شایگان
 بدو بخش کرد آن همه خاسته بکجی تبع زن برد و یک مع خوان
 جهان را در ایام سپهر نیارد قرینت بسیصد قران
 تر افتخ و نصرت و فرمان برند بکجی بشکار و بکجی بنت بان
 برانم که کور و کسبی شود رام نو خنجر
 چنان چون ز اسب کند خنجر بدارای دار آب فست اسنان
 نه سکه خسروی بر درم به پرداز نسیم در زبط کان
 توئی در خور افسر تخت جم چه چانهی نام برین و آن
 الا که نور ارد از بی ظلم الا بهار از داری خسروان
 عدوی ترا بادینش مقرر سمندر باد بالا عیان
 بزی انقدر ناکبر و دغلمک پیای انقدر تا به پاید رمان

دبری دارم ز غوی خیرت آن دل دبری پاکیزه خوی و شایسته نیکو خصال

افت

افت جانهای آگاه از خبر از آن چشم لب دام دهبای پریشان از چرخ از آن لب خال
 باستانی سپهر و مور و پسرینی چون کون باخرامی چون تدر و با کفای چون نزال
 سبکی در دره بان باد و صد چمن سنگین تر کسی دارد کما کشن باد و صد خنجر دلا
 لعل او یک قطره افزون نیست بکجی کلفت برده آن یک قطره و البش آب چندین لال
 زلف او بید چشم و قامت او با لعل اری از چشم و الف چون بکری خنجر خال
 کشته از چشمش جهان در چشم من چون چشمیشتم پیشتم از آن قامت چون الف شمشیر خال
 ماه کرد تا که گردد چون رخ و بر دی او گاه کامل سپهر در کاه ناقص چون لال
 تا بنا کوشش چنین نهان نماند زلف است منتها بجایم مردم از باد شمال
 لعل میگون می الویشش اگر بوس کسی سستی افزو تر و در هر از یک خم می لال
 آن دمان در دم بر زیر کجاید مکر خواجده بار بکیشش بگذر اندر خال
 داور جم با سبان و لاری کیوان استان خنجر افاق کیر و شمشیر سوار مر دال
 هم سی مرتضی و هم مطیع مصطفی هم از و ظاهر حال و هم از و کامل کمال
 فتح اندر فتح هر جا لشکر او را خیم عیش اندر عیشش هر جا ملک او را اقبال
 روزی بیجا که سواران سبک نیک نهند نین زین هر کین بر کوم باد شمال

برخود شدم چرم کوز پشت پل کوهن
بسکه کوبندین لغزان ملک سر دال
کوه مادر زده افند چون من مفلوج زار
دیدم تاری کز بند چون دل شیخان
در سنجانی سبک که دوز بسک دود جان
خاک کلداری قباد پوشند از بخون آل
بر در و قلب سب زار چه ازیر خد نک
بکدر و خون مخالف از چار نفع جبال
و یکمال منتی سمند تازی در زین
که کشت رانی از و ز سنگها ماند خیال
روح بجان تو جسم عدد برق و ایم
تغیران نو و فزون بلان سنگ شال
انجمن بکر زار ترش تو صم سید
کز نیت شمر ز مشیران روی رتایل
ای خداوند جهان داری که ازیر دخت
هر چه هستی داد ز دانت کز شیه جمال
عرض حال خود کردم را که رسیدیم
خاطر از بسا کشته د را ز لید طلال
تا بود بر با سپهر و اخترانش امدار
و شمانت نوحه سج و دستان خج حال

دلانا کی غم کنی ناچند انده دوران
که یک کعبه کنجد این و یک انان نه از دوان
بی یکر خوش صبر و یک خوش و یک کس
ز چینه نوکی کسری کزند خار ازین سستان
رست سیرت یکمندی رست کفایت
کت این بروز در لفظ این مام سستان

باز من

بایستد لایب پادشاهت بدون ملاشها
ملاشهای او بدستهای او پنهان
میگفت کوه جاز از کف بر سر خار
میال دامن تن از لایش عصیان
مشو از دین بخرمای که از خربختش حال
مرو از ره بوسه سی که تفت کشتش
همی خواند نفس الطمنه در جهان پادشاه
تو با این مضطرب حالی چه کاهی ز غمیان
چه باید بردنت زنجی که پای بر سر آرد
چه باید بخت کنی که بوی در دم ثعبان
زاشد خود پرستی در دود رانست خود
عفاک اندازین در دو سقاک ازین
مکن کبریا نقدی کت از لید زنجیرش
کرسن سسوی ازونی در شش و جانب
رواج مشهوری از هر چه کوه بر چپ خار
عزیزی مصری از هر چه یوسف چند زار
خفا شو که در بزم لغابت راه بخت باد
که ناپروای جان داری زین بر تو جانان
در این بحر وحدت بردان خواص مرد
که گفت از دل دین و دینا کین
بدستان و بکار کار خلوا پیش میرفتی
بماندی تا قیامت این جهان از تو کرد
جهان یک منزلت روبا بی یک اند
کز و چون جعفر طیار توانی شدن پرا
متاع خویش ازین با کاسه که چینی
که نفع او هم غنیمت است و سود او هم سران
ز سودای چنین با را بایع کی کند سودی
که مشی خجل دزد کوی به او راست

با کمان

درون ابرویم بر لب سخت زار سید
 درویشی چندی آمده بیکل انسان
 زویر صدر زاران بار صم شمع چشمت
 ز منوش خسته کرد و غم و کرب در انبان
 شبی دست و زویر بیکل و تنگ
 همه با هر صیای همه با از بهستان
 کنگاچی سبیل در دل کماند جودش
 نیایی ای جز در غنا سیه یزدان
 محبت و دیار دل کریم عادل باذل
 که دانش علی کامل مخلق عالم امکان
 جهانجوی جهاندار که باشد پیش
 یکی در ایکس کند بر یکی پاک یکی در
 نورش ز روم چرخ چرخ پاکیزه
 بعد عز و بعد کین کی معیری خاقان
 توان داشت من که چشمت اگر کعبه
 وجود ممکنات هر دو عالم در یکی بران
 زلفش دل نیکبید جهان طفل از بار
 زبانش از کبر ز جهان ابرین از قران
 خورشید تانده ز صدر فرو می در چین
 دهن پاکیزه ز صدف لب صاف آبان
 بر پیش جود او معدوم جود عالم طای
 پیش عدل و وسیع نام عدل کوشش
 قوام شرح و شخص عدل و نیا و کنگر
 پناه ملک پشت بهت و روشن کن ایمان
 در افتد بوس بر بوم این نه طان چاراکان
 در وقت که او را غم کیس در سخن
 بر شستی که شود بر اندر و حال احوال
 بجهتی که شود کند اندر و آمال را و ندان

بروی صدم بندی که شکر کون کج
 سرگشته است سقایی خضاب خون کین کین
 بکشمه به جاری که چشم غمخواری
 خواب نوحه کردی سپیدین آمد و میان
 کفیه زار با منی ز سرای سران پاک
 در دامن خون لوده و وی دار مان
 زاران دیده چون چهره شگفته از دم خنجر
 بر اندام مبارز بر شده از سوز دل کریان
 که زان بکشته سر زنجیران یکدین بود
 یکی را در کوه خنجر یکی در خاک خون غلطان
 توان فرزندانی جوری اندر جهاد کج
 یکی خودت زار سر یکی کمران بریران
 یکی نیم بهشت آتش بر کیزی که اندر وی
 ز زلف پرچم و خون مخالف لادویان
 شکفته خوش نشسته زاری ارشید کاهها
 دمیده از کوه های بریده لاله نعمان
 بدری درم از تیغ و بد و زی درم از کوه
 اگر خود و اگر مغر که جوش از غنجان
 اگر سوز و سنان است سپیده راسیه قار
 اگر خصلت که اندام ستم این دل نایزد
 اگر کند و کند است دست و دست ستم
 بختهم را که سوز دل است چرخ را انجم
 که در ای نزه و دریا آتشی یکدین
 برای روز ز رخت چار چار کاه
 زینتی نزه و شتی زینتون او هم شگون

فعالی البراق برون سیر باد قنارت
 که از برون و بران و با محبت برده و جلا
 کفایت خیم او یکو شکست یال او لکش
 جو غریزه دلب جو تاب طره خوبان
 اگر چه دیو زاده دیوانه است در گرفت
 شهابی هم را ماند که اندر اندر شیطانی
 سمندر در تندیث اگر چه دست بر آرد
 شکست آید بریزد اگر چه دست بر طوفان
 ز بی از بنگران بر ترخان از نامها زمان
 نرم از تو در رسیده هم از تو شکری
 هم از تو دوستان شاد هم از تو ملکستان
 فتوحات ترا گریخ خواهم کرد بسیار
 شود باز مداد و قلمک در غر صحرایان
 سرگردی عدوتی ز قناری و ان سبزی
 بلکه خوبش به سستی کمون بزم در
 طبیب کن رود و رانش کنی شکست
 و زان مردی میسر نخواهد آن تشنه
 که چون رلب سی کوی که خوشن کوی
 جودم پروان دبی دلی که بوده تپان
 سوز و جازان نفس بی کفایتی
 ز کاف و نجست کفر و موس نهبت ایمان
 خرمای و فاکوئی تاد چنگ بواز
 که بس مولن ز لیدرم این بکویان
 جهان را و خدیو الو الفتوحا بر سر
 که کیسان از نیت کور بران کیسان
 ترا بس جهان گفتند از بی و در یکن
 سنگ کوی میاورده به پیش منی نرسن

مغنی

نسیم از نسیم کویم در ملک سخن سنجی
 ز کلمه خنجر برنده روح لعل و جان
 سخن کوییت بر از مایش ز خنکو را
 یکم این یال و یکم من بنده و کویان
 زده ترک از بنا وانی چو کان زدی کنی
 من این ترکم اود کوی بسیار و یکم کان
 بخاطر کوشش و نام یک حاصل کن
 که یک نام کوی از دود کج در و جان
 گویای عالم زنده دارد پادشاهان
 و کوز از در و در جان چه حاصل خرم و جان
 الا تا چرمی از سر بود از روشنای
 الا باقی منظر بود منر که کیوان
 تو با شتی در جهان بایده و نوبت
 گفت از دودن شاد و سر سبز و نوبت
 الا تا نام مداحی و مدحی است در عالم
 تو با شتی در جهان مدح من در بزم و نوبت
 خرج انون کند بکفایت قدر را
 موی نیاید از دود و لعلش بر و را
 من چمن داندش از بی دینی غنیم
 کرم کند کفایت و کوشش را
 ز یک آه نام چون یک آسمان
 سودگی یافت قدم از سفر را
 از اگر در دود و طعم ناکه از طعم
 بزار کرد و کرد و شب و بیدار
 ان ای حسود عادل کم حواسی
 بکره پاکهام دل اندر نکر را

چو بیدی بکن چو بدم بود گفت
که هم خبر بودی صد زال زمره
بر دوک خجری وند و زال سستی
اکنون بقصد این تن بی زور و زاری
نه نخل بر بزم سستی سر و شرم
از دست بر سر و پا تر را
بجای جی جی ناله نایم ز سمان
بهر آن بسر سیدار زرا
از غنچه سر سوزن بسمان
اوس خنچه سچاه مذلت مقرر
من خواستم بر رخسار و یک
او بخلوف کردیم بی خطر
پشتم جان نمید که جریخ غنچه
نواز کپی نیای خود و که پدر را
جریخ غنچه جنس بدی بکشد
مهر بر دراز و مهر بر سر را
پشت پدر بر سر سچاگر شکست
چون این بسر شکست بر سر کلا
بودم در نظام توانی کتفا صید
در دوانا و زودتش مجر را
مضمون نامر آنکه مای قضای کدک
رفت و رفت سبب جنت سر را
داغ پس ندیدم و آوج که این بر
داغ پدر نهاد بداع دگر را
در دگر از سر ستم و جور بر شکست
و انوش اندر جریخ بر کمر بر را
عمری را شکست نفس داد و عاقبت
بیدیم بکنج نفس بال و پر را

زان

زان پیشتر که دور شکست و شکسته بود
در هم شکست باز که این خبر را
اسود و خاطر از بر ترزدی
کرا و قرین دوباره پوک کمر را
بگذار که موج زبیل خون ازو
ای استن جی سستی شرم را
ای دینت خفته نداری خبر کمر
کتاب دوریت شده عالم سوز را
کشم کز نو نوحه کنی در غای من
رفتی و سخی بزا نو کمر را
خود کرده باد صالابش نوم احوال
ره بارین خوشتر همه بر را

در دور

زک بچشم من ابرو ز میکان
بسیاری چون کوتان در بر نکوکان
زک کشش از سقا با و دوشین خار
سروش از لب طعنه که سرخ زان
جای انگشتان او عاصم من
چون پشتر ستر و شتابهای او

سینش اغاره اخون دلبای تزد
 ز کشتن اسیر از دود آه عاشقان
 سببی در بر سبیل کرده بالیج
 سببی از دم چسب و سبلی از قیود
 کی کمان چردی کوار دانی نریت
 کز خارش بر دم از خیاره کشودی
 از کمان کشتن از چندی بیان چو تا
 تا بقیم شد که دارد چون دمان خود
 سدی افروخته مار داری می خواست
 کفش زان شد چون پندار
 گفت می دانه داری کفم کی گفت
 کفم اندر کجی از تشویش نامحرم نهاد
 گفت بر خیزد خانه بنا محرم بند
 وان بکاردی تا همچون دیده بدر بخوان
 بجزی بغرور و در بحر سیندلی
 تا که بزم انس را از چشم باید زان
 در فرا بستم بچشم بکشایم
 آری اید بسنه را از بی کشایم
 خوانم آنکه داند یکا در محرم
 سوختم در وی سیند و ستم خندت
 بود کفنی دانه سپند و بحر دست
 از دل زار من و ز حال رویش جهان
 خواست طشت انقا بر دوا ختم
 ز افشا بقالبش دست از خواب کرد
 بود اگر ناشایسته پیش از نشاند آید آید
 سنان او در دهنش نهاده است
 بود اگر

بود اگر چون مار ضاکل از کشت
 کشت چون زنجیر عدل او از تشویر
 ز در آتش آبی بر کل مور کلاب
 پس با تشویش خست از کلاب
 چون بالاب لوی از تابش پیر
 روزش کرد و نظارت نهادن بر
 کف بچشم از طعم لبوی تر
 زره در اندام اید از شیم بوی
 کفتم از خوابی کوار کرد و خست
 کوشش کمال با چشم کوشی ستان

باز شورید کشت احوالم
 یک تایی توان نمی نام
 من اگر چند دم زود بدم
 بر که بسند بخواند از سلم
 بر چه شد رفته و آید و آینه
 رشک دارد ز بار سلم
 بر سب از غم و بسخ صیام
 با دود طلوع شوالم
 چون بخولم چنین بر کس
 در خور صد هزار اجالم

از چرخم حلال گردنم
بر که آفت یک از عالم
بر کار ز من شدن در کس
سود و کاس زهر قتل
جرب و شیرین ز من نشد پی
که ز دجال کرد کف عالم
منم ماشی ز ریچی
ای شکفتا که چکالم
از جرخ آسیا
چند برشته از تو آفتابم
شفت و ششام اندیش
طعن و دوستان ز دنیام
ز من آن شکران کلم
ز من ای کایر سبک عالم
کز آتصا بلاد مرکز خاک
بر که گوید که صاحب عالم
ناف از در زه نهد بر من
تا زاید نظیر اقا عالم
ای تو در عصر نایب هدی
باز خیزین خسران عالم

کزین فسلان کران سنگ
ایمیر باذل بارای و فربنگ
منور چهره دولت ز رویش
چنان کاینه پر خنده از رنگ
بقسطاسی که عیش را بسنجد
نکجه غرکوه قاف جوسنگ
بهر چاچر عدس ساید ستره
کریز و طلم و کین و رنگ سنگ
سواری کز شجاعان قوی دست
بهر نامش که خوانی این سنگ
بکوشش اندر خوش کوشن
بسی خوشتر که در زم طربنگ
کبی بر زنده پیلان بشکند
کبی از شره شیران بکند سنگ
بدوز شیر را کور از قیسر
کمالش چون در بار و آنگ
کامالی که بنکار و تصویر
شکارستان او بر سطح از رنگ
بدستی تاب داده کردن کور
بدستی را آن شکسته خود رنگ
زاران باره کرد و هم خاک
پیشت بار کی چون بر کشد سنگ
بر کستان فند که عکس محض
زیحون خون شود پوسه سنگ
کرافیدین و خوشکشن مینه
بکاه بخل و بختار سنگ
بجاک لیم قرین و فریون
کینه پرواز از سر ووش سنگ

الاهی انکه بر کام اخلاصیت
روا شد چون بنوش کردی نیک
را هم دستگیری کن که نامت
بلند تا بلند نام اورنگ
بسجده حاجی باشم پیش
جدا بر یک بای خوش بودک
رخ بخت تو چون این نظم شاد
دل خشم تو چون این قافیه نیک

ای بخت لعل یادستان
عاضه افتاب ترکستان
اقتالی چنین عزیز که دید
خاصه در روز کرم تابستان
من دهم ترک بوسه لب تو
ترک ساغر و خند اگر مستان
زلف شفته ترا ببینم
با سرمی شده در پستان
از سرمی نمیرود سودا
و سرمی نمیرود سودستان
چون تو رودی بفرخ خوشتر
بطل این مادر سیستان
مگر آنکس که در جهان نبود
بخواند عشق تو مستان
که صبح است خیر تا برویم
رفته رفته ز خانه تابستان
سرد قندی بای سوز
خوش بود با نوازی سستان

بوسکی

بوسکی گاه جان فزایی ده
جاکمی گاه در بهارستان

دو کشور که کس با دلش ندارد
دل منت نخت و دوم از آباد
خرابی دل ز قیال سیمین است
سبب خرابی این تریب را خدا داد
کمانم اینک جو بر نام ایزد مستی نشانی
خراب کرد و دو مسکن جلان نهاد
دل خراب و خراب جو جای نداشت
خدا خرابی این بر دور از یاد کند
را خرابی دل بس بند که خنجر آورد
درین خراب و بار دل خراب کشاد
بزرگ کوه خرد کس نرسد جایی
که او سیم بری یک شیر ندارد
فرار ز ره صبیح است مستری یکنی
که باز پرستان حال کار و بیکار
خضای داند من جلد را حسرت دارم
و ای چاکره در دست نیست غراباد
رستم چشم من این پندار غویان
که دیده دیده یعقوب از غم اولاد
چهارم از میان دل خرابم
مگر کویم کای در که ملک فریاد

امیر عادل و بحر طاقان احسن دلاویز نظیرش زمام دبر زاراد
کفش سحابی بکن نبرد و منت بجز درونش بکوی بکن شغور و طبع
شمار بر سر بخوابی از او دیند بموشمار تواند بمو تواند داد
بموجب کف نه ریس اولین ادرین بمو بخود تعلیم و دین استاد
ز سر دران نشینم کسید و عیش بخواست از سک و درویش را و درم
در و نش محط و حی سرت تر از لیل کفش عدوی ز رسوم و ناصر بولاد
جو زرم سازد و دل بجای مال جو زرم سازد و ای و ساری کن داد
اگر بود کتون روز عید و لغت نم زرم میرسد بنی و ویز کردم یاد
گذشت با میام و چال و جویان قمر نمود بطن سپهر اخضر عباد
کنو کوه ماه مبارک است خت ای که بس از جشن و طرب و زیاده روی استاد
بکوی تاکه بکوه نزال مشکین بو غزل سیر از چون لم با در شهاد
بیوی کاه و نلف لعلت کشیر بخواه کاه و نلف از کف است استاد
تبارک الله از بیم نو که پنداری بکوه و غلمان و نهان در پند استاد
جو زرم پیش تر از دین و سالیوش نشن فارغ از اخر که بجا داد

عمر الله

خدا یگانا چون فضل و بد بختی کسی نموده بپند و خدا کند که مباد
کسم بری بفتاد و سلا نشناسد اگر چه عمر من آمد بر نیمه بفتاد
من ارتقصیده و نخلیم سلت ای نعمت کیر سی از من دور از باغ و پیش بود
که کیستی بککاری و در کجا بودی چرا و نهاد که راست بکفت استاد
و فاکنون بر عاکوش و قصه کوکین مکن زیاد سخن عمر میراد زیاد
ال همیشه بود تاکه جرح را کین بر ابل فضل و بر انکوشناسی استاد
همیشه جای تو بر تخت بخت زند بنور و خست عارض چو سوسن داد
را در یافت بری آخر ای یار هم آخر ترک در با میر با چار
عظم برج بفتد بر سن بود بفتد زار شد رخ خط من زار
بناست بفتد برین بکاهم ز بس فساد و جرحش سس کرد
کمان آبرویم شده خز کمانی کز و بنه زند ناز بپوار
بان رتد قندم غورم که بودی بجای سافرم و کف قنغ غار
قنغ با خور دی پیوست و نظم نبود دی خرب لعل قنغ غار

مرغیان از دوست فرستاده است
 من از چندان قفس بنشیند بشمار
 نه بدی کسی کرد باغ و باغ
 اگر در ماه آذر یا که آزار
 همیشه کار من عشق جان بود
 که یارب تا بوم این باشد کم کار
 کس از کشتی نکود و دست دروغ
 بسج راه میگردم ز بغار
 کنون از باده ان پیغم من امرو
 گویند از شب آید خمار
 کجی که جلوه اغار و زنت غی
 نکرد دهره و زو دیده خمار
 و کرمای بگوید حلقه بر دور
 بر بان کوی منش و خانه گذار
 نشاء و اید بوی نوجوانی
 زنده بر کرد دل بر زور و برادر
 ز هم پرواز پسند خانه خالی
 درو بری خنوده چون مسبار
 در امروزم بسی پند از دنیا
 در اسلام بسی تملین ترا زیار
 دو دستم در نقش چون باغی
 در رخ برقان زده چون چشمه بار
 چون توفان بکشی پاکشده
 بدل یکتویه دارم روی گشتار
 نشاء و اید بوی نوجوانی
 کجی که گویند و دیده برادر
 ولی بازم کران دهن خلیسم
 تو ای دست خدا این بار برادر

علی رفیعی

علی رفیعی شاه ولایت
 که اسان پیش امرت بر بند
 وفا از بسیت شست و امید
 که از توج بر ناید پدیدار
 ز بی شمع نمی را و الفتایت
 باز سس کند رسته دیوار

چه مایه عمر بر رفت تا شد ایسلام
 که از طلب نجوی غیر روی بوم
 چشمه ز کسبی کار و زنجیر نکاح
 برای یکسان که بینه و کاه بوم
 مرا کند فلک طاقت عیب جایی
 که جایی است بجا کبر و زاری بوم
 در و کردی یکسر نیم و زبردش
 زیر پای جوان از امام تا موم
 سبجان و نصی همه بی کدبه
 هیچ امید بکوش نهیم از قوم
 دهنده جان و نخواستند و یکسند
 اگر اجل بشارت و جانشان حلقوم
 زربد ترک نگفتند بکد سرشید
 به چو دی کرمی سوزند ز کربوم
 قاضی زبای ز چنگ مرد نیم
 اگر توان نقشه کنی بدست چوم
 کز غم اینکه میجامم چاره کری
 که مرده می شود از نفیج من بچوم
 چه چاره کرد و نام که غر جوع کلب
 نشان ستم ز نیم بکس ز جمله قوم
 شب گذشت و مرا بود حالتی دور
 که هم بچهره بخوم و که هم بکده بخوم
 بگذرانیکه دین قسط سال قسط حال
 کشته کرم چو عنقای منوبی موم
 اگر بام کو یکسان این شهر
 و کز نام کو زار و رفتن زین بوم
 قلم کز غم و کفتم بصفی بشارم
 دو چار چینی را و صاف اصف بوم

که در کبش نندی کاه خالی از زاریر
 که زاریرش نشدی کاه داستان محرم
 که بانگ ز در مردمی چه می شنید
 بنور بست یکی چنان محرم
 اگر چه در سستون شد و غنیمت یک
 چنان نشد که شود باب بردی محرم
 ز تخم صفت شیدا و کاری است
 که بست خاک و شش سجد کاه ابل محرم
 شمس که کف الم صدرین و دو لکه
 چون صحنی کف میرند خوان معلوم
 نهند جو پای خاک سپید و خود
 بگویند که بفرم کند و این بر محرم
 روان که نیست و کوی او نژاد
 زبان که نیست شناخوان او جهول محرم
 که بر آمدن الصلطن مادران لطفال
 بجا بوس در دوز سر کنند محرم
 درین دیار جز او اختیار نخواست
 درین دیار جز او طالع بر می شود محرم
 خدا لکانه تو کنی و نخواستی کاست
 بر سال کنی اگر بوی محرم
 بقا و مدت هر تو طالع و مطلوب
 سخاو دست جواد تو لازم و محرم
 بکاه بزم سلطان بکاه بزم ریا
 بکاه بزم سیم و بکاه قبر سموم محرم
 ز شیر و شیرین و کوی چکال
 ز زندین و ز بختی خسر محرم
 در چرخ نشتر تا بطوع نکرد
 فزون ز غری در دفتر تو مشن محرم

بر

چنان بکشد و قیغی که چون دل شمن
 بر آید ره شود از تو نقطه محرم
 تویی که جسم تو از صرف عقل کرده غدا
 خلاف بیک عالم که از شوم محرم
 بغیر تو بر کس بر نبرد جز و هیچ
 کلاب داند بغایت دست بر محرم
 هیچ من تو نزد یک اگر چه لایق است
 و یک زری نیست که بشود محرم
 که بست غایت نزدیکش بی دوری
 چنان بست ز شمشیر شهابی محرم
 همیشه تا که سلطان بر کعبه غار
 همیشه تا که بر من کند با تش محرم
 همیشه تا که بود زیند به جعل تو
 به چشم و بروی خوش نظران محرم
 ولی و خویش و تبار تو فرم و قوت حال
 سود دولت و عاهد تو در هم محرم

جادو تر سپید و سپید و کیمیا
 در ازین طلیحان بیلوفی محرم
 هیچ کس از استوار و این بود
 یوسف آساکر و در جادو سپید محرم
 چون کشتن بر کس کلی بر کرد
 غاری باطنی هر یک یکدگر محرم
 شمعها از وقت و کرات تا سور
 رفت و کف از زیا سیکون محرم
 بر روان و طاق و شاد و دل و الاوان
 نقش مانی ساز کرد و صنعت محرم

کرد مشون از شاه علمای سزاوار
دو دوشعل طاق و ایوان را سرافراز
بسیار کرد و ملک گنجی تاقوس یک
سقف او یک اندر روزی گرفت
چون چون از بطریق لایان رویت
یک جلیب از سیم خام و دیگری از زر
پای ترس کف سربان و اندر
خون میسای که رنگ او گل آلود
کردن تعجب خواجشی هم داشت
ارغون ساز کلب بر لب و زور گرفت
راست گفتی از برای جشن روز و درین
طاق ایوان ملک طریقی گرفت
مرزبان عزت افغان بهشت کرد
اندر آن جرج و ادب از انتر گرفت
آن محیط کلمات از بدو عالم تا کون
که همه که منبر پرست و چهر گرفت
نفرای رنگان ز غزلت عشق کز
کنج های شایگان روزی خاکستر گرفت
عدل چندانی که به شک نیست
چسب چشم پیغام به آتش گرفت
رحم ناصدی که کوک طلق حلق
برگزیده و کس به از دامن او گرفت
بود حاجی زودیا و کان بهار
بسیار از معدن و دریا زور گرفت
دریغ طایفه دی ملک ایم یک
خلم به از دره باغ و شمشیر گرفت
لطیف ادب را یک در یک دم فنا
کرد اندر از دل شمشیر و کس گرفت

کدامی

کرد از خلق ملک و دیور و صافی بود
جاد و از دال چو ابرام بن گرفت
داشت و تیزی چو از تپتی باغ
بسیار در عناصر جای از آن گرفت
تا کند و خویش از اساقیان نرم
که قمع کرد و شکار او کپی گرفت
نیز کرد و ادب پرست یک
شبه شکستیان و خام و دفر گرفت
ز رخسار کشت و خوشه زنی باغ
کینه بدو عالم به این چو گرفت
تا که خواند خط سلطان عالم برام
مشتی چو خنجر خنجر ای گرفت
تا که کشتش بر یک باستان خود
رفت کیمان جاز و کیمان گرفت
خواستم تا خدمتش بسیم باغ
رفت حاجی که بر اندیشه ام گرفت
اندر محلی بی نهایتم آنست
کوم از ای بندش قاصد گرفت
شاه بر زور بر نصیر کوشش
بس چو بر زور و نصیر خادم گرفت
خادمی از او دانش بر زور گرفت
چاکری از او دانش نصیر گرفت
اندر آن موقوف که از باگشتی رخ
روی کیمی از او کشتی غنچه گرفت
خواست از چرم یک و از چرم گرفت
بر کیمی راه دار الکی از بر گرفت
از دم شمشیر با یک صورت از غنچه گرفت
فتنه از میان شمشیر گرفت

فر

تازبان کویدی گوید زبان اشک گرفت
تا نظر پند بی پند زمین بشکر گرفت
یکسبیک آب دلا زار عشق افتاد
بسیر روین شمار از ره دیگر گرفت
خاک میدان کله ز در چرخ چون ابرها
جای بارش در هوا بر سبک گرفت
خم کمانهای کوان چون قامت عشاق
راستی از تبریران برق در گرفت
دیو بندی دیو شکلی را بر زمین کشید
از دامن نیر و شیر از در گرفت
برکت شصت یازی چو مار پور آب
کردن را که کلو مجید و که بخت گرفت
روز شدیوم افروز و خاکش زان
بسکوان با بول گرفت و بسکوان گرفت
شیر دل با دیاری زیر
یکسان بادی که کوی بخت نام گرفت
تا که شکر کوان کوید کجای شاه
بزه او زن مگر کفی سر بر خاور گرفت
انسی از کون تیغ ملکیت کشید
کشته آلال اعدا از خشک گرفت
بر کجا بد کشی از مرغ او با دشت
بر کجا بد کافری از تیغ او بخت گرفت
باسکپه بیکان خاقان با کج
با کراش کرا از کور و بخت گرفت
پیش از بخت بد و فراز و فرود
کوی اکرسی از نو بخت از بخت گرفت
خشم خون اشام کفی ملک با بخت
خونش از تیغ ملک و جام بر گرفت

سلطان

سلطان او انجان بگرفت دل خوار
که دل اعدای دین را صولت جبر گرفت
ای خداوندی که کوید میداری نظیر
که توان بشنید کس کی توان از گرفت
خاندی سکن در این تیغ ترا
بیچ اگر سکن در برش و جبر گرفت
کفشی پای خوشتر از اسکن بود
عکس معنی سحر اگر مراد اسکن گرفت
شکر کوان پاکاه از القاح پاکاه
تا که پای کاه از پای تو بر گرفت
ای که کشت کشت عشق و فراموشیت
که چه برش ای خراج و شکر گرفت
نوجوانی داری و زرداری و فراموشی
یک نام نیست توان در گرفت
نام باقی از به ماند از شای شمع
خاص من شاکر طعم کت بر گرفت
بر شکی کشت از و سامان باقی کشت
غیر سامانی که از طبع شاکر گرفت
که بودی نام سحر از معنی با فروغ
که چه دستش که سحر ملک گرفت
قلعه قنوج را که شکر محمود گرفت
سودات هند از اکر گرفت
کریای بیل بندی خاک خندان
در بسم خاک خلی بند گرفت
این اثر با کز باقی ماند غیر از غصری
شاد و با بدی معنی بخود گرفت
من هم کز از و بیکس میگویم چو او
دیدن از سیم باید کرد و گرفت

یا را بایه ملک بر شاهان سازد
یا فخر این سخن از شاعری بگرفت
شادری ای شاه دیار که دوست
خاصه این برکت دوران خرمی از دست
شاسپ غم صاف برآورده بگرد جوید
روی اب ابدان را برکت نیکو گرفت
بر کجا حسرت شیرین چو لعل دلست
کرد او را سبزه ای تو سبزه گرفت
روز تو و یک بریمون رویمون
میمنت را راشی باید زده اش گرفت
روز تو و روزت مبارک جشن فرود
تا که فروین فروغ از ترده از گرفت
تا زمین باید می گویند شکر شکست
تا که بگوید می گویند شکر گرفت
ای پادشاه لعل لب و لب عقیق
بر کجا است این نیست چون دین عقیق
کیرم عقیق غر جوب تو عقیق فام
نشید و کمی که بگوید سخن عقیق
را بجا که نسبتی بگفتش تو داشت
شدت از دای هر روز از عقیق
اینست شکفت ساحری ای باغدار
کانه زبانه بدل با سخن عقیق
بسی بودانه و درین داری ای
و افکار کرده مقدم بر عقیق
ای خود سالکی که نسبت این بر
و ده و چه دگر نسبت ترا با سخن عقیق

نویس

زلف سیاه نام تو یار حمیری است
کا و ده است اردبنت در سخن عقیق
ای تو بکلمه حسن سلیمان روکار
پسند این چنین کلف امر عقیق
خوانم می سیاهی زلفاک ترا
منقار خویش چو کند زلف عقیق
یا مهر و ماه جسته رست بر چه دقش
ز آنچه می کشند بر لور سخن عقیق
زلف بلند تو که بازوی سرور است
بسته بخوشش می جز برین عقیق
میرغزل فلان این بن نسلان
کاید بجا که بوس درش از عقیق
بر بوی اکو زب ده دست او شود
بر پای خود صحر کند ای از عقیق
ان معدن سخاکه محتاج بینوا
لو تو کیل میدی و پس عقیق
ریزد لال را که متاعست کم بها
پاسد عقیق را که نازد سخن عقیق
نیانی چو میر پر و شمع محمدی است
خار شش شکفت که شده است عقیق
آنی تو ای امیر که ریزد زار رنگ
تا جاکند بر تو بعد که موف عقیق
روزی که از لارک کردان زخم
کرد و زمین زخون جان موج عقیق
شععی شود سیاه جهان سوخته
بارد بجا که اشک بی دگر عقیق
یک مود برن شیخ تو بر تو انگند
در لجه بگذرد ز تلال و در عقیق

خصلی که دیدم خیران تو بخواب
 خیزد صبا چشمتن برین عقیق
 و یکم زمر که از خون غشیا
 س از زمین مو که در باغش عقیق
 ای سروری که بر عظامی دست
 برون بی کان کفنه بومش عقیق
 در پانار در که تو در کند و یک
 آورد من بدر که صدر زینش عقیق
 مگر درین بضاعت مزاجت ایکی
 دران مگر شد ز بلا محضش عقیق
 گشت قبول طبع تو دلم که کن
 چون این کند دست کان کونش عقیق
 اکنون دعای میر صدق و عقیق
 کز غم راندت جو زنج و محضش عقیق
 تا دیش کسی بر دشت ایمن
 تا دیش کسی بر دشت ایمن عقیق
 دشمن ترا باد عالم و کربود
 ارجو کند دست تو دارا کفش عقیق

ای رشک که بهان کشیر
 کشیر از انضای پنجه
 کیسوی تو دلم و دلت ایال
 ابروت کمان و غزوات پر
 بر کون جان زهر تو طعن
 بر پای دلی از غم تو زنجیر
 کمرای زهر زانکه بر مرغ
 در حوصد پر تابید انجیر

باله که از لطف تو تسبیح
 ز می نهد بر و قدح کبیر
 این زهد و ریاضت شاربخت
 کوره نبرد هیچ نذیر
 چشم تو یکادوی فسون ساز
 زلف تو بدبری که کیر
 بنشین غزل برای یکن
 بانام زار و نغمه زیر
 جنت بنام روز و نایب
 سعی تو کجا و حکم تقدیر
 و در زهد برای کار دنیاست
 خاطر تو در دست تشویر
 تو بوشه مار و منظر باش
 کارم زرشک انگ از دیر
 نواب فلان فلان دول
 کش بخت جوان بود دل
 اندر دل بدسکان کشش
 خنجر شود و سنان و خنجر

آنکه رسد ز صدی جهان شتاب کجاست بر حضرت مولانا نازان صاب
کجاست جزاوی نیست و سادگی نبود راحت اسایش خود را طالب
کجاست جزا و کندی پاک ریا فخر ز مستلیم های کرم آب میون کباب
روزیدان فصاحت جزا و افغانا کجاست چنگ ملک سپهر فضیلت
ای غیر حضرت انور رزوی و نور ز هر که حیوانات طبعی را زب
انچه از ملک توای میور نیست می نیزند سبیلان بر سبیلان قاصب

محل

واغطان کز دینک خم می تخمین دهند یکسر بر خوی تو بخشی و در کار است
ارتباطی است قوی شخص ترا با دانش پیش از رابطه روح روان با طالب
فصل تو نور خداست چه حاجت به پیش نیست محتاج را بهین آن و لم واجب
مرض از دست تو پذیرد در مان نسخه نیست مجرب را زین اندر طب
مغفان را نبود در غایت پیش از آن که ترا دست که بار برادران راغب
بهر نون توان کرد از طوطون مست ثعلبی را چه محل پیش تر بر بی طالب
خنگ آن کو که چو نو پاک زید در غایت کنایت سرسوی ز قیامت راغب
کر چه هستند بسی ز غفک بل کباب کس ختم که نیامده بکنای طالب
کی شود مومن و خادان کنی نیست دزدی ازشت بوزی دوز در کباب
اخترت مهریست بهنگام طلوع که شود در او نور کوکب غارب
بر صفت به تهای با بازار مالی غالب است که در زبانی غالب
نیمت دوز که کس بهست چو من نیست هر که در خوان تو دیر بوزه نخواهد است
هر که خواهد که بجای تو زند بکند بفضل کم از آن نیست که شد حق علی راغب
لیک بر جاده تو که بکند ز تو نیست خامه آن را که بود قریب به سبیل طالب

که معانی تو شش ختم بیان نیز است
 از یکی جنس شمار و پیمان فلان حساب
 نتوان گفت به علم و دانش همچون تو
 هر که دست راست زنده ز دست چپ
 نتوان گفت بقول و غرض همچون تو
 هر که بشود زبان و سخن شایسته
 غامد و نامد و آدمی را فصح کلام
 من بوی صف تو چونم سخن از حقیقت
 عجب نیست که کرد ز تو یک کاتب
 تا مؤذن ز تو و پادشاهان سوخت
 تا بسجده ز تو و تخت طاعت آب
 مستدشخ ترا که که و احداث
 در یکس چاه منزلت بعد از آب
 نیز زات ترا با دارا و ز ظهور
 تا بر روی بود روز ظهور غایب
 و یکک ای صبح خفیه پای ترا بگفت
 که نیاز او خاک در تو عین عبادت
 بی ساری ای کدلی ز درشت همچنان
 یکس که شایه هاست بگوی و کلام
 خاک آدم تو بد رجعت آدم باشد
 اری اری بسوی اصل رجوع است
 نیست کمال مهر تو که کافان نبود
 خط خویان بود این خاک تو با هر کس است
 در شش لبه دانه یک یکین
 ز استان تو مهر در ده یک یک است

از یوان

زیر یوان تو فقیل ز تو سیم کونک
 با که فقیل مد و مهر فرو زنده است
 هر که را که و کر که کتب ز جنت انجا
 روز دیدن بر سر است و کویا است
 طوبی ابل بر خاک درت دانند
 چشم کون نظران از تو با یوان طوط
 این همه سنگه ای خاک ندارد کف
 هر چه است از اثر سنگه در نیست
 آنکه ز آغاز خدایند خداوند است
 بخداوندی او هر چه خداوند است
 آنکه مرزده گفت کاسم ز تو است
 و آنکه بر مرده ز لب شایع حرم زود است
 از خدا کشته ولی و خداوند وحی
 حسنین را پدر ز تو چو بتول عدالت
 بی نظیری که تو بایش نظر آورد
 که خدا خوانی و کفر خدای در خط است
 ایکه یک ذره در تو بر دل کفایت
 مهر از بر او چون به بر مهر سها است
 یکایک کینه کردند کردن بلند
 بطفیل تو اولاد و نوا شمر با است
 یوتزایی تو تحقیق و شدادم زرب
 هم هر چه هم پسری این چه شکفتی بود
 خلقت در ز تو یک ساعت کلام
 حاصل کان ز تو یک کلام در عطا است
 و شش نیست که از تو تو مقهور نشد
 حاجت نیست که از نام بگویش روا است
 دست در پاشن تو در بنم و با بجرم
 نفع خوار تو در نرم و با ابر است

گرفتند خاک نشین در توباتی عمر
 این از فتنه دور نکند حادثه است
 بنوا بیکدم انجاسه جان خیزد
 تا قیامت دم او سر برک و لقا
 یابی از غفلت خامه احکام قدر
 بیش کاری زدم تیغ تو قلاب
 یا علی تاک و فغانست رخ اخلاک
 دلش از بزم خود و طغی و خون
 بار دید اگر کشش با دی بر این در
 هم برین در که نبرد و جنت کلا

روز چه طواف شد ای طواف دین
 طوف ساری دل نماز طواف بر خوری
 ذبح بگوتری سر و نوکش از دوش
 کی ثواب کم بود از دوی از کبوری
 جمره زنده جان خوشن شماره در
 جمره سبکی کن تو ز راه سار دگری
 در غنای عفت هم تو مگر خاکست
 بر زار مرده یک زنده چون یکدیگری
 صفای چ نشد صفای دانا
 که کنی صفای دل به شتری براری
 منسخر سلطان بزرگ سپیدی کو
 کاین جوار سبیلان کشته سیاه در
 که چو کج اندرم هست حساب دگر
 من بجا دگر کم که تو بچ اکبری
 عور و ضعیف بنوا محرم کعبه دنا
 ذکر بدل لب دعا قانع خشکی و نری

چون نام

چون محرم شکسته چون گرم سینه
 بر رخ خلی بستره نگین بر کن جگری
 جرم و مقام جود بر مقام من
 بر درون رقام من زرم و جگری
 حلقه نام من از حلقه کعبه خواتر
 خیر و بخلقه اندر جود حلقه بردی
 طوف نثار و جانان ما طواف جود
 زن بر مرد کی سر دلاوت زدی
 عمره و شوط میرم من بطواف قبله
 کو بمانسک جم خضر شود بربری

خاصه امیر بردی پر بگری توانگری

آنکه بچیز آورد کردن چرخ چغری
 نام محمد علی یک شد و کشت نام او
 یعنی ازین دو نیستش یکدیگری
 خان دهری بر احکام زود و بک نام
 کاه نهند بریم و کاه کنند شگری
 در بر خلق او جل ناز مشک شنی
 پیش قیام او و وقامت کشتی
 هر که فروغ رای او را کند بخاکش
 تا بر اید چشم او بی نشود زما پری
 یکسر بوی که است بدل لانا
 بر سر بوی او کند بر کاغذ نشتری
 دو کف او بشین و زرب بر جریل
 زو همه روزی اوری زو به مال کشتی
 یا بد اگر شلاره بر نعلک زرای او
 از دم صبح بخت کند بر رخ شاد

کریچه جادوری بود به زبانی
جانب او سافری بود از بهادری
بر درو و عا کو و کف او عطا بود
کست کزین نداد او سود و بر داری
تا فتنه اکنده روز ساحت کش
بر درش اکنده سود میرافت کلاه سحر

ایک کیکس کسی سر بچو پیک بری

شده شود شیر روح تو بر پیشانی

دینی و امیبات او جمله صورتی
عالم و کائنات او جو عرض قوی
در عرب فردی به بیع رعمقی
دان و خطا تو حقی از داری
روزه میری کند به سحر تا توانی
از لب روح کش خود با سحر بر داری
سکشی دوز را کند کش اسما
کست در کعبت بکوبند از خطا بری
مای مین مرقه او ج شمع لیدی
کل صا کر فتاب تیج حیدری
تیر و دینان تو کل مشاب
ای قدیم تو کمان ترنگش مشیری
دو زنی سب چو تی تیج کیکند
بهر عدو جیمی او هر جیب کوشی
چون دینان شکل از دم خون بری
قلب جادوری حمل زهره زهره بر داری
حوت سلب که شود تیج و ذرات
حوت مین چاهش کاه فردا داری

بری از

تیری از ان روانه تیج و مراکت
اکت شکر برکتی تا کت ختم بری
کرد کفاور ترا جیح که کفادری
در رسد رسد کیک تیج با دینی بری

عوضه کیک از واصلت ارجش
تا فتنه دینی از و فتنه ستازی
اکت برین نیردم خنده زنده کیک
بدم صحر و دم کعب کعب سیری
قائم این سیش فون زار فون
وزارت مقدوس روی مین
در دل آب و از رخصت تو جود
هم اثر لطیف از و ادم سندی
مای اگر با شناسمت به کجاشنا
او جدم به کج و بر بکند آشنای
کشت ملک کج کشت خشم خرمش
کشت کیمکش کج کشت از و جوب
زیر فرستام او جود و زرام او
خجست طبع مای از و جان اذری
برکتی از و ان او لولوی کوس مین
برکتی نیال او طبع زلف دری
دیو مینی از و شسته در شسته براد
دیو کاه فوسه کوا کت سیکت سیکت

ای برای تو خیل اینه سکندری

این کعبت تا کند رای ترا بری

جود نیم پرورت فوق شایم را
چرب کند بدای کی شاکر کشته بادی
دین خوش است و خوش خوش کنان
کرتوباست کشور می نورست بکری
تن نجل از نای تو ز نیم ندای تو
لیک بکابای تو مفعول زلاغری
در بحر خوشن راه کرم سپرد
بک بجزد کرم باقی عمر سپری
نام درین جهان باخیر دران جهان
ناظر طرود دراز بیکس تو کزری
زنده مانده تاکنون چه توانی ای کاش
ذکر خوش بکلیک نام کوی سخی
مانده از سر سبز از سر معوی و بود
نام بکلیک بجا از سخی انصر
زان دوشی دوش خوان جد و دوست
من بسجی تو خرم تو بسجی تو خرم
طبع من اگر که بسپرد هیچ تو می
که نور و دی هم دختر شاد و شاد
جز بر خای دولت کشت اگر خدایا
بر چه خرم ز نعمت خورد و بوم بکادی

ای بکس تو را نظم در دری

معجونه ماده می تا کرا و نغمی

دست نگار چون کم تر کند در آن
غنه نطیع خافنی ندر بنظم توری
شش سال بر ز تو چه جان بخوا
رشته خورد کس نمی خیر برای دوری

من رو بندگی تویی سپید ولی تو هم
بک ببنده کسری ساید بند بروری
خصل تو پای مردمی که شود برست
مرو طالع زبون کی چیدم خمشری
بست برل مراغی ای روشنا عالمی
بک برای یک می دل نیم بادی
من سپر خویش خورشید که دره میرد
بر سر من تو سال دراز بر کزری
تا سپید از نزلان راه بروج سپهان
بست نه آسمان جهان هم بر کزری
عید خدای مبارکت ظل خدا ببارکت
در کیم در کت ختم ترا تو کزری
ورشید ره تو سال در میرد بر کزری
جلوه که نور و زو شب بیز بکزری

اگر چه باد و خرم است خاصه ماه صیام
ولی طلال بود بایتی چو ماه صیام
بی چو ماه صیام چون بساخت
مرا چه کار بشهر حرام و ماه صیام
اگر تو جویشی بکام بریزی می
بجان تو که بنده شدم از طلال در لیم
کسی بجام بویس میگویند چه بریزد
بویزه از کعبه جبره بوز لیم
جواده روزه کنون بست خشت کوشد
تو بکسی هم کسوان خبر نام
باد و بروردی طلال سحر کمر
که کار ماه بین است بخت نام

دو وقت مابروی تو نسبتی دارد
بامروی نوبل و بعارض تو تمام
دو وقت نیز اشارت کند بجای خود
کهی کند چو قلم خویش و کعبه زین عالم
نوشته باد که تا چند ازین کوه و چو
بکر جام که تا چند ازین قعود و قیام
بلای چه نمود و تو در غفلت باز
درین و درو که در کاس جیش خامی
مراسم و دست از ملال بدست
برین که خلق غافلش از درو زانم
و که ز گفته خلقت بنور دوست
برین که خواست زد کاه شاه تو پیا
محمد اکبر مجری
سودده شد جو در خضران زانم
صبح نمک زنده بادش که یوانم
بخت کسری با ختم و با کرام
ای که چو سپهر سنی از کجی داد
بجاک بوس در شمع کاه خرام
نظاره کن که چنان صفت باشد
بجای خویش خلایق و سجده تاشام
صنی فضل شعاران و ملک ایشان
که قاصد است ز ادراک فهمشان انعام
صنی در که مرثیان و مشایخ انبیا
که ایشان همه انشای دفتر و قلام
صنی در که مشایخ و مشیر
که نشانی از توان پریشان انعام
صنی در که سید جهان مشایخ
که کارگاه شمشیرشان بود نظام

صنی در که سخن پروران نادره کو
که آب ساز و اهلستان روانی نام
صنی در که طیبان عبوی الفاس
که چو کند بحر نفس ریم غلام
خدای داند سحله بر سقوف شمع
اگر ز بخت بد بود و از کائنات عدم
اباشی که بر صولت تو سر غم
چنان بود که بود روی بر غلام
سفر کردیم و دیدیم بسی ز دنیا را
ز بند و روم و فکات عران بر غلام
کوه میطیم روح بر سلمان را
که چون نوشا به سلمان ندیم از غلام
بعد سید ختمی باب اگر بودی
زابل بیت ترا بود جای سلمان نام
درون باکت بمواری منزل تمیزل
دل سلیمت پیوسته محیط الهام
بغیر دولت تو کل رویه از خارا
برین هست تو ز برین فخر نام
مرا همیشه سخن افیس لقب بودی
ولی با حق تو ام سخت قاصد است کلام
بر شمع جاده تو و از ترسب با فلک
شمار نیل تو فروغ ترسب اجرام
کشته زبانه تو با که نیزه نور شید
برنده خنجر تو با که خنجر بهرام
زبان بودگی چنگ سر کشی بر نعل
برنده قدر کران تو کرین از نام
تبارک الله از شک تو که دلبوب
بجای خوی پر و باش برین نام

قدوس بنیاد عالمی شمع بخش
که یکدش جهان در بر کسب کلام
اگر نه رای منزه بودادی دین
گرفته بود همه روی بند زنگار
اگر نبود کون رویش در غم
بشاد شکوه نمودم ز بخت زحام
کس که بودم و باعث جلودار
که تا بهند فدا دم ز گردش ایام
مرا به پرورش و کلام باقی تو
بجای ماند این نظم تا قیام قیام

ز انبیا هم رخسار زار گسهر
یکره جمال دیده سدا را مگر
مادر رحم تا کی و اعراضت یسیر
ما تکام تا کی و در سست است
مگر بر بر منت سیم یا کمال
دل در درون سینه درت می
ای ترک من دور افت سحر شایان
در انکس من بجای کلاش سار
دستی ز برادران معوس کنش کمال
کش موی موی بار جسد کدک
با آنکه کس تو فخرش دلکش است
طری کلاه کس که شود ز غار تر
در چمن میای خویش ز خیال صاف
کال بهیم صاف است ز غار تر
در خیال خویش ز غار تر
مرا به جلد در کشی روح مصفر

کلام

که از خرام و بانه نری و سحر شوی
دو دستی باد و سر و کلاه
و آنکه کلاه کوشه بانین و بری
شکر چاکه دلی و کلاه بر سر
از انش چو در خوار اندام سختی
این نظم چو آب بگرد به بحر
در باخای ایران عباس انکه داد
فضل حدادش فرمان بر ملک بخود
بهر سخاوتمند کان مردی
کش مردی و سخاوتمند چو شایان
بازی بر بخت جوان و دل سلیم
بسیرت فرشته و با صورت
این شایان ولایت ز غار شایان
کز مادر رفت سیرت نمود و داد
لک شکسته بر نه بر آمد ز جود بار
رو به او مادی که ز در شیرین
سيف فتم و چاکر سر بر خط دی اند
بشت این دو نامه و در سران
چون رای رزم ارادان شکسته سباه
حون جاب هم کمر دین بر کند کمر
ای میز با وفار و در سخن گزار
کز موکب نوشاد دل خلق سیر
نور سینه از تو خلقی و من از تو زود
دلشاد از تو جوی و من از تو بیشتر
بیدر عدل من که را پایی بخت بود
کران و رفیع فزاد نام اینقدر
مناجبت گاهی سیر میکند حورا
حون اموی رسید و دانه و دانه

کامی وطن بغیرت و کای مکرتم
 کاتم بوی جو و کیم خفت سفر
 برداشتم دل از وطن و باطن
 رنج سوختم بر رامت حذر
 چون تا درین کار و نهادم
 کردن مرا به پا دوستی زوتر
 بس کس کفیم می کند مکتوب
 هم کور دیده دل و هم کوس بوس
 کردون سفر و پیش از سفر بودی
 ریش بچوب ریز و در آستین
 بان ای و فایرند لب از شکوه
 دست عا کسای سحر سحر
 از لب میا و روی زمین میو کشت
 بچون بصره بین و کوش خود ربح
 از ملک اگر ملک نماید افکار
 این ملک ارتقا بود و بر سر افکار
 صد ملک برین کوزت از کوه
 ملک از نو بهر و مند و نواز ملک بهر
 از دور اسما و تقدیر و دور
 بام حسان و نوا حسان حذر
 ارم حسان و رنگ خواند از افقا
 ارم حسان سحاب چون نواز قدر
 ز یکس کسیت بام گفتا خضایر
 و کس کشت بام گفتا قدر
 بر جاکه دل گرفت از گفتن یون
 بر جاکه بیان شکفت و گفت از سخن

کامی وطن بغیرت و کای مکرتم
 کاتم بوی جو و کیم خفت سفر
 برداشتم دل از وطن و باطن
 رنج سوختم بر رامت حذر
 چون تا درین کار و نهادم
 کردن مرا به پا دوستی زوتر
 بس کس کفیم می کند مکتوب
 هم کور دیده دل و هم کوس بوس
 کردون سفر و پیش از سفر بودی
 ریش بچوب ریز و در آستین
 بان ای و فایرند لب از شکوه
 دست عا کسای سحر سحر
 از لب میا و روی زمین میو کشت
 بچون بصره بین و کوش خود ربح
 از ملک اگر ملک نماید افکار
 این ملک ارتقا بود و بر سر افکار
 صد ملک برین کوزت از کوه
 ملک از نو بهر و مند و نواز ملک بهر
 از دور اسما و تقدیر و دور
 بام حسان و نوا حسان حذر
 ارم حسان و رنگ خواند از افقا
 ارم حسان سحاب چون نواز قدر
 ز یکس کسیت بام گفتا خضایر
 و کس کشت بام گفتا قدر
 بر جاکه دل گرفت از گفتن یون
 بر جاکه بیان شکفت و گفت از سخن

کوبید بر کوبم بالراس و القدام
 کوبید بان کوبم بالسمع و البصر
 انم که کشتی ککی بود یک نفم
 در بر فنی که حلق بدو مند منفن
 کفتم ز این مقلد برد ختم آبرو
 نظم بجان خضری اندر ریش
 سقراط و جاسیق رد از شفا کین
 بر ضعف ل بر بند بر بود و کین
 اقبال چون بود این نقشها بود
 هم جیل در دانش و هم جیب از
 بانست در نامه کی مرد قدر و
 با باشد و مرا نبود قدر بیشتر
 بر کس بهندانه انداخت کج و مال
 س واه واهی برم از این سفر ثمر
 خشمین را نه و بهر خوراک است یکا
 سخن بکاه است شود و غیر
 از کس سفر زانم ارمج بر ملک
 خوابی بجای مذلت مرا سقر
 روش ندیدم از کز من ششین
 نام نبرد آنکه رسکشت نام در
 سدد و خند چو راه بجات از بهر جات
 لطف طرا و دوله بر سر نیز بک
 نواب میرند طرا و خصل بن طرا
 نوا کرا که کیش و کاه و طرا
 اراک دی و اینی و راستی
 جبریل کوی آمده در یک کل بشه
 دین بودیکه اگر خور دی الی کون
 بنهاد و نظیر بن به یک قدم بید

کامی وطن بغیرت و کای مکرتم
 کاتم بوی جو و کیم خفت سفر
 برداشتم دل از وطن و باطن
 رنج سوختم بر رامت حذر
 چون تا درین کار و نهادم
 کردن مرا به پا دوستی زوتر
 بس کس کفیم می کند مکتوب
 هم کور دیده دل و هم کوس بوس
 کردون سفر و پیش از سفر بودی
 ریش بچوب ریز و در آستین
 بان ای و فایرند لب از شکوه
 دست عا کسای سحر سحر
 از لب میا و روی زمین میو کشت
 بچون بصره بین و کوش خود ربح
 از ملک اگر ملک نماید افکار
 این ملک ارتقا بود و بر سر افکار
 صد ملک برین کوزت از کوه
 ملک از نو بهر و مند و نواز ملک بهر
 از دور اسما و تقدیر و دور
 بام حسان و نوا حسان حذر
 ارم حسان و رنگ خواند از افقا
 ارم حسان سحاب چون نواز قدر
 ز یکس کسیت بام گفتا خضایر
 و کس کشت بام گفتا قدر
 بر جاکه دل گرفت از گفتن یون
 بر جاکه بیان شکفت و گفت از سخن

بادم کشد نگاه مناوی کند پاک
 گای قوم گوازه دین جویری گذر
 از شعله برود ز روی شمع
 اموال او بیا شود و خون او در
 فیلی عازمانه فاسق با جری
 دشواری که بست فردن انقباس
 کافور کرده زانی بکار در دین
 بسته شد لاشی بد فعل بر کر
 از فی زندگه مجلس کفیل
 او با شهابی سحره انهم کفیل
 واکس کرد و سود بود بر ریختی
 هم جایش ابر بر فرد و هم خطر
 مواضع شد حجه که تا افسس فلک
 بردن قدر جاده نو استر
 سینه جوید بر زم ز کفست بی علی
 سستی خود بر عدل ز کفست بر علی
 روزی که از غبار سوار و غر بکوس
 چشم ستاره گوشت و گوشت چرخ
 کروکشت دظه بر هم بر آسمان
 بسته شود نبره دینت بیون ز
 انلی شعی مرد سازد فرود
 تا مستر دکلوی سر خضر بر
 هم دکان بکنند عداوت جو مفران
 حرفهای روی من آسمان شکر
 دودی من بکام چو من بیرون
 بهور الدین بدار ز خانه سر
 زان بهر که کرده را کام اثر دما
 بسبار باره بی برود کرده

بازم

برسم لشکران برای حوین
 بو شد سیر غارت سودای نو که
 ای رودن نشسته زان جش انبیا
 بر جا که رویی زحمت رو کند صفر
 و بیک ربع نو که رسد ز سگ
 و یک رخس نو که رسد پیچ
 صحرای رستخیزهای ربع نیر
 خاک زمین مو که رو رنگ معصفر
 در اینج تو اش ز رخسای
 زار رخس که صم نو لغز ابر
 بکت علما بر تو بر که بگذرد
 سوز دکان که داد باید از و اثر
 سوز ز نام قبر تو ملو ما من تمام
 کرات نظم من کند جرم صفر
 ای کال معدلت کی از چشم کر
 سوی دفای خمد دل معج
 اتم که بود که من مفر سنبال
 فی ابر ز دولت امای نامور
 اکنون جو صدر زار غریم بکاست
 صدر ریشش من دل و شکر
 که صفتی ز است که دچو را و منم
 بر خوان ملک جوشم جان در
 ناردی بعد که این کشور غراب
 اباد رو کنم سوی کشور در
 بوسه تا بعد ز بران بود نمود
 بمورد ناربعد محرم رسد صفر
 کارت بجهت کندل مشرک شیخ
 شعلت بجهت بخلق سیم و زر

برین کند مدت از بهر جانان حفظ خدات در عودهای سیم

ای جیح ترا و عای سیم دودان را عای سیم
 نابل طبعی و دودان برور مرد دل دوس عای سیم
 نیس بولاک شیداالی رحمت مکی کدای سیم
 بیکانه کشی در صحن گسین مبلت زجه باشای سیم
 بخوابه ماه و مهر بر کردون حرکدم واژده نی سیم
 زمان باران که یار دید سیم اسال مکی بجای سیم
 کرکس روی در تو مهر سنی من کوزیم جرای سیم
 من دل بنوعی کم معاویه از عقل خود این سرانمی سیم
 کایس مایه نوال حرب شویس اندر خورشیدهای سیم
 من دیده ز دید ناخن کندم حاکم بجز خدای سیم

نیم زلف ان مشکین سلاسل برینان داردم بر نیم شب
 ندانم تا بر طیب است اینک دل را کند بروم زیاد خویش غافل
 ز رعش زده صاره یا کشودند مناع خویش تا تازی تو غافل
 من دوام بودی زان راه بهات زپی نکرست زهی سودای غافل
 بروزم بی رحش شست دیده دلا اگر بروم اشکم نیست غافل

سر در خون فروارم بر خشار که بی شد ز حی سلی نخل
 توانم شدم کاروان تنگ بنودی که زانکرم پای در کل
 نکون از فاکر شتابان جهانی سرکان زبر محل
 بنور ابد کوشش اسبابان بدی داز بر سر کمال جل
 یکی ای بخت سر خواب بر کن که نو در خواب و بس دور سبزل
 بگردلی من و کردم زهر سو هتکی سر حشی از دانه دل
 عجب باری است بر دل رست عجب کاری است مشکل سبزل
 کجا ز من به تنهایی نمود طمی مانی در سان صعب حال
 بولش جان که چون گفتم سوسنس جان شکر چون نازل
 مقصودم روانه روره و بهلم بی رضای جد و در رود بهلم
 چو دلی انکه ندارم ادای بوسا بر آنچه پیش بای فرون می گفتم
 بکاشش من صبر بر سر بوسا نخواه که زود تر کنی تو منضم
 بصبر ز در صبر زمان گرفتارم کبی سیر و هم کاه مبتلای سلم

مزن نوشنده بجانم ذکر انش جوع که من خود داری بجانم با ده سلم
 سلس حسرت تو ز کربا به بستان اگر جنتی بجان سان که با سلم
 نماز روره کشته سبب محاسن اولی جبار که من از سر حکت سلم
 کبر راه خود و رحمت از سان بردار چون منی که گرفتار دلم ای سلم
 اگر تمام و مال و کون و باز ای کرم روان کس صحت از کمال سلم
 ز روی شاد و مسافیم افعال باد جبهه شادین که ز راه صبا سلم
 بدان چه روده نمود و صام کدش سارسانی از ان داروی روان سلم
 در اعتدال بولیم ز بر سهان بزر و در صبح رر سنر بعت سلم
 هزار شکل کشته بر فلک کات لود کبی حوسل مایه بستم و که اتم
 کمان بری که کلا بست خطرای کجا که بوی گل منام او ردی بکم
 و قاسبا دجنن روز و شب من خا کبی رجام و که از طره بست حکم
 خالسم این بخوابد عمو فام از سباد خون با دست خلو بر من کران سلم
 این پنج روز فانی کش نام زندگانی ای خواجه که برانی من به ران سلم

نوبت کرده بکمال در جمع مال و مال
کرک اجل از زمان دندان بفرماید
بر پیشتر نامش مکرر و نشانی
نودانی و جرح اسس روزگار
دانش دین که گاه باست جهان
زان هم بند با معکاری نمی کشاید
دنبال سباه و جوش تفران در آن
به جو عادت است چون خواب
باطر شاع طوبی هم نعمه ام کوی
کر بر مضمون دنیا روزیم بر بر لب

ای مریزانا که بلند آسمان شرع
روشن میا و جز کمال جهان شرع
از لی نظر برتری و از آسمان
هم خواهد نداشت عقلی و هم توانا شرع
سید محمد که در شمع جمال تو
روشن شد دست تا به دور و دور شرع

روشن

روشن ز فضا و کمال و توان
سبزه ز نبال قدرستان شرع
زاندم که رحمت دست مصلحت
نکست بوی بو و آوازه شرع
ای ارده شیر دل بفرمود من
امفند باروی ش بفرمود شرع
شد زنده نام دین بفرمود صطفی
در کسی براد کینی نشان شرع
برای تمام سبب مظهر سلامت
مسکین کسی که او فند از زبان شرع
تا جسم شرع بافت روان افروز
سوکندادی کند هر جان شرع
کز خلق پرورند از مال این دین
پرورده بهم با کمال و توان شرع
با آنکه ز روزگار و مبعوض کلک
خوش میکند تحمل با کاران شرع
شد غم ز باطم و خدا خواست نکند
چون بر اسب است و پای جهان شرع
کلک نور است و پیل جهان شرع
کر این پس هم که زبانها شرع
روزی که کارینی برسد رسول
وان مصری بوفت از زبان شرع
سجوان عرش برین از آسمان
ای و کانی کجا به آسمان شرع
وامن کی که بر میان پرزده سپهر
چون بر کشای آن لب و زبان شرع
جز حال سمنان ساری بکار
بوشیده از زاری بر زبان شرع

در بیکر حکم کس زندان است میرت خرمه این حسن نوی برهان شرع
 از آنکه نسبت به ویش این یک کتودای در موضع مکالمه و امتحان شرع
 رای رشت از پی با جوج مکاتب شد سدی ار سکنه صاحب نظران
 در احادی کوشی او درین مصطفی و نوکشید و بر لکله و بان شرع
 المارون را در متانجه در را نقد و خبر بود نهانی کبان شرع
 او بخت ظلم را بغایب انتقام با شکر کشت نو و مردان شرع
 بزار بخت کفت ای خوشگام کابش کانی بار از او و دان شرع
 بر خاک و حجر جمال نوافتاب و افتاب است شربت سالیان شرع
 زاندم که شد مکالمه نور رسیده بر آن مکان و فرماید مکالمه شرع
 در شربت کفت کس از زنی بود سبزه او در سلم مکالمه شرع
 بر کس که بر نوکشند شربت نوشیدن این زنده در مدار الامان شرع
 دارم نصیب کن نیست جو خوش لبین بر کو بر و جویش ایندیت کبان شرع
 دادش سخانی از برار سمان بود دست نظمی که کبیر و عثمان شرع
 کس که حجاب نوازش دوری کو

طلوبی لک ای وجود نوطوبای بارو بر کبر طابری که فخر است نشان شرع
 دارم بی پیش و نام علی خوش خواهم حمایتی نوازی را و دان شرع
 باشد غریب صیف و سزاوار کرمست نزد یک رای بر جود نیران شرع
 اگر ام نصف بر همه احوال و بصیرت نو نیران شرع و من بهمان شرع
 دادار بساکی کفت کو کج در هر اگر اندیشه اش نبود رسود شرع
 دست لابی و کار کفایت که از نای کشت این فریضه بر همه بر جان شرع
 یار رفیع دور دار ازین شایع نو چار اسبب صحرای که ناهجوان شرع
 بایند و با دغرت بکسند دوست بارور کار ممدی اخضر بان شرع
 بر حاروان سوی نور خوش و سارو دنبال نور و نه شود کاروان شرع
 چون ختم شد بر و داران شرع هم ختم باد بر نو کینی ران شرع
 دارم دلی جود و بیزار و در خان زیر بهوشان زلف اعیان نماود کان
 عارض کو و زلف کو کو فتانده اند بارغوان و سوری شمشاد ضمیران
 دارم نکاری که ندر بهت چشم حج حوری چو لو بر و خد و مای بر آسمان

در زلف کجاست بوی مشک
و لعل چو نارس طبعی زار و آن

تنبول خود بناگس و طنبور خود نواز
در شمع صاف خوانی دیوان خوش

نهری سبیل از برون فغان سعاد
نهر که پر کشیده ام و زانو تا نوا
بر کس کن بخار خود کار بر غویش
انجام آن کن آنکه بخار کنی بهان
چون یکشد سبیل خاز ماه توای
خوار بار از نوا که است میهان
بخوانی این از این عالم و بر قبح
نعل از طلب کنی بر روز نعل و آن
و لعل خاطر بسوی میوه میکند
این را فغانی و آن سبیل و آن
یا که گنجی طلب کنی ماه سبیل
با دم و در بسته چگونه شود در آن
و بادیست کباب نوحه ای از نهر
نهر شیرست بره جدا سازد در آن
انگشت بر فروز و زن آن از نهر
کان نمک فانی نمک از نهر
و خادمان بر آنکه توانی که محرم اند
بدرست خود بخوان و نامحرمان بر آن
در جزو کبریت کما سبیل کلید
چو بی حیا جدا از عجز نهر نهر
عود و کور و بحر از دست خود برون
عطر و کباب کلید سبیل و نهر

تنبول

این همه عود و همه زلزاره سبر
انزای ترک قدح خوار و ساق نهر
سبیل و نعل و دم که نهر سبیل
اب که نهر و نهر و نهر
بزم نهر سبیل و نهر و نهر
دل بست از نوا دست بر نهر
کاش که نهر شدی و در کشتی
نهر و نهر و نهر و نهر
شب سبیل از نوا دست
سبیل و نهر و نهر و نهر
شاید که نهر دست که نهر
نهر و نهر و نهر و نهر
باده نهر و نهر و نهر
نهر و نهر و نهر و نهر
نهر و نهر و نهر و نهر
نهر و نهر و نهر و نهر
نهر و نهر و نهر و نهر
نهر و نهر و نهر و نهر

بیم ازنت که کمار و تو شویم دست / کنم هیچ حکایت ز خبر و در شتر
حالتی تر از کس و در عذر کرای / که گوی نشود کار بکلی اینر
که گوی ز تو بر کاشن رخ خیزد / و خرابی ز تو بر دشتن دل خیزد
روشن تو اگر نیست بزودی نمی / که کنم از تو در صحبت تو قطع نظر
هر چه گوی به خانه در دست بختانم / در گویت کرم روی کنم سوی کرد
می حرم اردلان شد که جو تو بدست / بخورند و نروند از ره و عقل بد
در نه بر بخردان و حرامت شری / که شود کور پاکش ز کبر صافی تر
کر نام دولت می بود و ناکلی / در هیچ ملک این نعمت باری کبر

زیر و بانگ سفر ساز که ماه سفر است / سفری رفت بار چند نیز جگر است
کرد پیغمبر ما زخم سفر ماه سفر / خشک گو که پیغمبر خودم سفر است
سفری گشت برساند بر اراک خور / تو خوانش سفر کانت میا که سفر است
است صافی نشود و کمال نرود / چون بر بر لایه کرد و ز تو سفر است
چو برین نگردد و بجای دل خود خوش / منزل پیش نشاء تو سستی در است

نزد

خست خود را بر سر بل کشت چون دلی / سبیل از سوی و مومن از تو خبر است
رو عمارت کس دل باشد که جفا تو گوی / بگذر خانه کل زنگ رباط و درست
دل باین منده اشک ز رخساره مبار / کایس در چیزی صبت چون سبیل مان گذر است
جان پرور که ترا جان برساند سپهر / تن پرور که جو پروردی خاکش بر است
تو بخود خفت گنی کار و کرد ز بخت / کاین چنان مختصر و کاین مختصر است

ان زرد در چهره چست که بیک شانه
در فصل خزان نور از لب دران شده
بر زردی او که بیدل گرد بکشد
نور در خاتمه و جو علیل بران شده
از اسب بر بر زرد در چهره
لیکن بیک از کد لکش این توان شده
از راجد و لکش او سبب دران
هم مار روح او سبب دران شده
چس که چس کند دست خیار چس
بر هر که کبار دران نور و جوان شده
بکرسب و نوبه دست کمی عارض شود
این طوطی که آتش چندین بکشد
دفع مرض و قوت روان قوت
رو بس نیکی ناک نام دران شده
بر چرخ اگر صورت یک کاشان
از اندرون اندوه کاشان شده
بنماد و سر خود جو غریبان
ناخن گوید سرش از کبر کران شده
است در اسب روی بر پایش
نرسم که ناکاه بگویند روان شده

ای فبقان روز خوش فریاد
کار من باشد زان افتاد
گشت اقبال جهان او باد
شد در اتم ز دور چرخ نکساد
انتم از زمانه کرد غروب
دولتم از سنده رفت بباد

مجلس

روز عیش و خوشی مبدل شد
بشیر و ناله و فریاد
بستون طاق چرخ از آسم
چون ارم خایه گشت ذات ناد
بود ازین پیش ازین غفلت
کوی من رشک خلق و نوشاد
این زمان شد چشم خون بالا
غیرت افزای دجله بعداد
ما در روزگار پسنداری
مر مرا از برای محنت زاد
نواستم شکوه افکند کفتم
ندم عرض خوبش بر باد
گفتم این در براد هم شلاق
هم بدان سان که سیرت پیدا
باب چرخش بر دلم در بست
در بر رخ بر رخ بکشد

شکرست از جهان این به خویار
کاورد و کرباره ام ای بی کاد
صد شکر که فریاد رخ گشت درین روز
بر ناله و فریاد که کردم شب ناد
صد شکر که بر نظرو اشکی که نشاند
شد جوئی و لودر کی سسروی ار
صد شکر که در بر رخ ششتری آمد
کالای کساد صفا یافت خبر باد

از آنکه شب روز زابزو بیا
 حسین کاره عطا ایزد باد
 الفت و الفت که در کشور اسلام
 پیر گرفت از قدم ناطق کفار
 شد صاحب یوان بسزنی دیا
 دیوان احمد و برود خود کوه سمار
 نواب علان با بر فلان ملک
 پوشیده بر خلفت بکشود و بار
 نادر و ملک که مخفی نگردد
 کاری بسزنی با شخص سوار
 ای میر عالت که صد بار نموده
 کشکول که ایلان بر و خانی خود انبار
 این میر عالت که بر زار و کساج
 برور برین داده و بجاده بخوار
 این میر عالت که صد بار نموده
 دستش در و کو بر بدل و بر خود بار
 این میر عالت که گلشن و بخت
 میکرد بر آن کند نوح سزار بار
 خواندی بسکوه کس نام فلانی
 میکرد باو کوه زرو سیم خود ایشار
 زرداد و خرداد و خرداد و خرداد
 داشت که کشتایش از خرداد و خرداد
 ای کوزه داری بل صاف بخت
 زنهار رساد کنی انگار و برین کلام
 بود نه بسی صاحب دیوان کند دیوان
 چندی و منصب بر سید و کرام
 این میر عالت و خرداد و خرداد و خرداد
 که برین و کوه لای نشسته ابرار

نوروز

چون بسزنی و بر سبک و درو
 این عباد دعا می فخر کرد بناچار
 را بحدی که بر کشتی و بر سبک
 پا داشت دعا با فتنه امجد و سوار
 و ان و رحمت بر سبک و درو
 قطع نظر از بار و دیار و کس کار
 چون ادم این بار نو کوی که خراب
 بکشته کل و ماله و کاه و خیش
 نکس که بر سبک و کجای و بی نامی
 نکس که گوید که داری سبک کتار
 ناچار چه در سجد و چه معبد عباد
 که موبد روم زبر و کبی ناله روم
 نامیر در باره باقبال و باجلال
 اعدا بیکار و ماله و نوبت ادبار
 ای کوزه داری و نوختاری و نادر
 از راه من و اگر کم نادر و مختار
 بر عمارت و نوختاری و نادر
 دولت بکی بود و دانت بکی
 انی که سرشت نوختاری و نادر
 سرشت و پست و سرشت و نادر
 من ستم ان شاه و حاج که گویم
 که تیغ نغون بار و کبی و نادر
 لیکن بر گویم کن انصاف و نادر
 که دوست شود زنده و دشمن شود
 تاب می عتب ما و نادر
 بیوست بود و نادر و نادر
 کاکو کم با دعا با و سوار با و
 خست و نو که درین چه کس و نادر

صد عجبین باقی و صد و چهل و پنج

دو سول خور سیر کس در

از نیک خور این حاجی کمال

گاه در دست اسباب قرار

گاه کفم در نوار اقرار

گاه در سوسن کاس اقرار

گاه کفم در سوسن در اقرار

گاه کفم بای سدم سد حال

آکمال اندامم در

لعل سوز انگر خون صفت

فوسن از دی خوش سیر ک

سوسن صبی در حاتم

مروست رالن من

مواست انعام در دل تو هم

مواست

الکس من سوز انگر کف

کفر حاصل به ای بو سدم

کفر کس در لعل در

بهره من کدو کاهی رکدار

رو نامم در راحی که مست

کفم ای مال سلامت با

کوس من حلقه کس در مال

در سوار سوز در مال من

من کسرت ماده و اور سست

رفیق در مار کای سد بد

عوسن در حرکتی و دم کرد

صحیح اوچون صحت دنگ

مس من ربهوتان حقی

نوبهار اور اعان در نوبهار

نوبهار

[illegible]

سپهری

[illegible]

ماکس فریچ اردروی احوں در کار

[illegible]

سند که که کنم از غروب میرنبر
ججای آدی باده نیکو و نغیر
در یغ و در کشتن کمان بر دواند
بزر خاک نهان افتاب طلیک
در یغ با بانه تن جوان مردی
بزر خاک تن بر دزن بروی
تویی که بود پند زای حکم تو عالم
مک گفت که بستن بود حکم پند
بصحت گفت فغیر که اصف الدوله
نکشته عصر کران نام شنبه بود
نوز اول تا نینوایان بود
کشتی که که قدر رحمت من
کسی نه است که که در عصر
بر زنده زب حرم سر کشی
که در خفا با با کت فخر

وفاکشور شیراز و مهر از خاور
بشن غربت الم و دوشد و بخت
دو کوب از سپین و دوزخ اندام
جو صبر از غم نگیرد و سر دراز
از بود ما پاس حرمت فراوان
ز بار سستی خفاں مستی نظم افغان

ججای عامه که در تل پاک پیغمبر
 بی خویش باله ز پیچو من نهیر
 بطع خام چو در باختم ضایع
 کنون بغیر کر بر ارمیانه نیست کنیر
 جو دست گیری من کس نمکند ایا
 زیر خاک تو دوستی را رودم کمر
 ز خلعهای چنین تنگ چشم مردم
 هزار مرتبه بودن بکلفه زنجیر

رفتن و مردن بنا کامی اگر ا
 شان و کدبان همه العز علیهم
 مشایید این ره جو خجای جو خجای
 با طبع رخسار پیوسته با کراه
 ز ریسر کور بخجی که در خبر
 کوید برین چاه چسبم زرد چاه
 کف بر سر کور کبری که عطا کن
 کوید کس ایجا فداوم برین چاه
 مان کشت ای خواجه سر کز نبی کن
 کاخا نه مرفوق کدرا کسی ارشاه
 بر سر شغل آبت و میکن
 آه از غم عصیان بکشتی بل غم
 آبی و غیری که از زرس جلا شد
 نفیرین بغیر تو صد آبت این آه
 دارم بدل خویش لایق نه مردم
 زان زد که چو او دست کس بر خاک
 کز خیم خدانت برین دل سبب است
 کور کند موعظه و بند کس آگاه

در محبتش

در محبتش نعره لا تقص وزد بود
 یکبار گفت او بلفاطت بیت الی الله
 کوید که زخم دست بکار دگر
 عادت کدرا که نهد پا بسرا
 این شمشیر وزید بسافتنه که زاهد
 چون او که حاصل شود از خیمه با
 تنگ است دلا و غمت بشنای کز گفتم
 کار و دست خیل اعلی تا خست بناگاه
 کز شمشیر زانی که شوی را ز راز مور
 در کوه کالی که شوی خار ز کاه
 ز راه پس پیش و کس جار کز تو
 و شرف حجت کرک اهل کدرا
 کز او دل شیر خدا هست که رستی
 و دست جوارح کن نگه جود راه

ای زنده دار نام من ای پایه و سخن
 ای از کور رسد من پایه بر سخن
 دانی در خیم کجا پایه مر ترا
 حامی که بر منل بیار دگر سخن
 میخوانم زباده این فحنت کمر
 کفاسه و شش غیب است نقد سخن
 از حجت عرش میرسد این کج شاکل
 کچه تو شنوی زبان بشتر سخن
 کز آن نمیدید سخن طبع من چرا
 مرد ز نوک خامه چو مرغ بر سخن
 نغمه من است از سخن و نغمه از من
 من مشتبه از و ز من مشتبه سخن

کای در بیکر که دو نان نبرده ام
باصد خط ساخته ام بی خط سخن
بر جز بهر شش از بکدام چنان بود
چون رسد صبحی کفاری سخن
من در لافتم از دست داشت
امید در دست و اندر سخن
چون مکر کورده کی از سخن من
اری توان کفایت سخن سخن
اروزن و فاضله هر کس در سخن
سرل بسی است با سوال سخن سخن
شبه بر من بر من طبع سخن
سرجه سر در لغت و در سخن
رو به دلی را که در کوه سخن
حواشی اگر کشتی از سخن سخن
کز دانه سر در کوه سخن
لغزش بر چه داری و سخن سخن
سعدی در دیکه که در سخن
طوطی گوید از دلا و سخن سخن
کز مکتب نامی است سخن
اسما سرعم و زانجا سخن سخن
رفق آنکه ای جز از اسان سخن
رس با رسی کنون سخن سخن
بان ای برید صدم اسان سخن
مکتوب در بزم سخن سخن
نرسد آن کی کند با سخن سخن
کوثر کرد که توان سخن سخن
بر انوری دم که سود در اساط
رود شود و ملک گوید سخن سخن

چون بر تمام ملک خراسان سخن
کام و روز و ما است سخن سخن
آنکه حکاک شاه خراسان سخن
ماهر را بد و سر و سخن سخن

کسی که از الصبی سخن سخن
ای سخن را از زبان سخن سخن
ای موی سان چو ساری سخن
ای کوی سخن سخن سخن
نکرده بوی سخن سخن
حرد و صدم سخن سخن
مان نو و سخن سخن
سدا و نو سخن سخن
رجو و نو سخن سخن
در دمه و سخن سخن
ای در دکر سخن سخن

سخی چوس سپه دار درازی یک
 اگر صفت خاکان ماری یک
 ماکه الفسی چوس برآوریم هم
 راز نور دل ساد و مس سید یک
 لوح جو کل لغو و جو عهدان سو
 من از جو طبل سدا بر آوریم یک
 فکر زانیم اوری من سپه ساری
 دل نواله حه دانه بر آوریم یک
 جو رکب روح درین سپه یک
 لوم سپه عر در بر یاد کور یک
 جو تواسه دل من دو چون بر
 لوم خود یک ار و حکت ار حکت

دراز دسی بهمن که در سدا رانو
 رگو بهی رسد در را سدا یک
 درین صفت اسکندر سپه خاوه
 اگر که صفت اسکندر یک
 ماسل ابو ی سدا حسم سدا
 بعهده ماسل ابو سرن یک

آنکه صفایس مکرر کا محمد
 دات خداوند کا رعد محمدت
 مصر دارا سرکه مصر و دارا
 بر دو در کا بس ارکس محمدت
 اری با حوج رحه سدا ملک
 این مجلس کسده سده سده
 نایب اسد و بخردی ملک
 روح خداوند سحر طعل برده
 مایه عرس بر سر و دارا
 جبهه دلب را سان کند
 رک خدا رسکس ملک دلی
 شمس مومن و در کا رسد
 کاه جنس بر حساب نوید
 کاه رروسی اساس رسد
 حسن و حسن کر کسده رام بورس
 شمس را که محمد سده
 حج خدا دار نام در سس
 رره کل ررا عده
 رسد از ایلان مکرر کوز
 در که خوردی کفار و عده
 در رحمان ملک سبب از حواس
 کسده سبب از حواس
 ای سده داد ارس که در کجا
 کسده سبب از حواس
 مع لواح که خون جسم مده
 اری سسی سالک نهای قدید
 بر که خلاف موجود از حواس
 برین اونیوی دسده سده

از غلام

از غلام بهر من که سده
 کسده سبب از حواس
 عجم اهل رادم لوسم سده
 مومن از راق را کرد لکده سده
 شخص لوان دو مومن که در کجا
 این مجلس کسده سده سده
 ملک نور مد اگر بخویش سده
 احوال سس حسی و جان رسد
 کسده سبب از حواس
 لطف را با بر کسده سده
 انکر بر جسم من برای حضور
 سس را طعل ملک اری عده
 محضر کسده سبب از حواس
 لک سده سده سده
 کرره اورد کو بر عم کسده
 سس را که محمد سده
 من سببی فاصرم رمد لوسانا
 فاضل و طبع رودکی در سده
 سده کی ساعوی طسم و خط
 کسده رره فرس و حری
 لوس و من دسده سده
 روی از حواس من کرک سده
 زاد من داده حواد که کوی
 را که لعل سده و سس سده
 عمر سده مال رفت حال کسده
 معصومین از حواس
 لک سس از انوی و سس و
 لک سس از انوی و سس و

عمر لوماندو و جاب دعا گوی و آنکه احاط کند جدای محمد

سمرج قاف را رسان آنم معهور اسماقم و محو رور کار
 کسی لور و ملک سون سکدم لکن بر مراد که حرم کسده
 صد باز سون کسم اسه صد باز سون کسم اسه
 کابی بهفت فادده اردو سیال کابی بهفت فادده اردو سیال
 فرس سود مادی و سده صایر بهفت فادده اردو سیال
 اصر و سون سون سون سون کردون حور سون سون سون
 اسبق بالور و کسبی ای دین حانی ساقم که فادده اردو سیال
 رس رس رس رس رس در ظل امین و عاتق ساد کاخار
 فاعان فاعان فاعان فاعان کرد و دمان سابی ساحت اوکار
 سلطان اولو الطیر ساله و کلا سون هم کلا سون سون سون
 حون دست سون فکلس ان کس حون کلا سون سون سون
 ناهید در و مان کمر سون سون بهرام در ساه سون سون سون

کرک

سکس کوا و اور اسر سون سکس سکس سکس سکس سکس
 ای آنکه حرج حون لعدت حار حون سکس سکس سکس سکس سکس
 فصل حون اران که سون سکس سکس سکس سکس سکس
 ردی که اسماقم کلا حون سکس سکس سکس سکس سکس
 اردی سون سون سکس سکس سکس سکس سکس سکس
 امد حوار پای کلا سون سکس سکس سکس سکس سکس
 حسم ساره کور سون سون سکس سکس سکس سکس سکس
 رالی حوسوی حسم لوماسع اکول لوان بر رس ان حرم راه
 بر دیک بر که امد کلا سون سکس سکس سکس سکس سکس
 اوار کا و حرد رس رس رس رس رس رس رس رس رس
 کههان حد لودا کرا اکبی کلا حرج سون سون سون سون سون
 سد حسم سون سون سون سون سون سون سون سون سون
 سد مدلی که سون سون سون سون سون سون سون سون
 ارمطار صحتی سون سون سون سون سون سون سون سون

کرک

بود و لسان زبانی نالیده معجز
 سحر کسی که او کند از نام اخبار
 حواری سامی که غایب بود در کربلا
 خون دگر آن نو باس و عاقل نگاه دار
 کاجی که من در احسن حس کرد
 اس ماند و سحر کون سودا لوان
 سوسه که خاک دگر در دل ریزد
 بهواره با سپهر کند بر بدر مدار
 کار بود و حرمی و جسم در کس
 کاجی غریب است و کاجی غریب بار
 فرزند ملک که بود و محراب
 که کوس سوی مطهر و کوس سحر
 از دور اسما و نور تقدیر دادگر
 صفت خفا باشد و ذکر عطا حذر
 ای عاقلان ز دایره دیر قرار
 ای کمالان ز نایب جریخ القدر
 غنای صفت نهان کنش بودی
 چون کیمیا فاند ز نرد و کی اثر
 ارباب فصل و دولت نماند بر کوه
 اصحاب کمال و دولت کسب سحر
 اندر آن که کس کس که در محض سحر
 امام مهران ملک مردی بر
 مادل بر تو سحر گویان کی تا
 گفت می سحر و صفت صفت جان
 با و صبح روز کار بدین کوسه سحر
 از یک دنده بهر استانی در دود

دارم کجای اگر آمده نسوی
 سحر می دهم حاکم سار و محضر
 در رنج تو در حصر و حاضری
 کرا وید کار من کس درود ر
 روح است که سحر کرد امان
 حصر سحر که حلال سحر سحر
 سحر عاقبت سحر عاقل سحر
 رتبان و سحر سحر عاقل
 دوان دولتی که مصر و عاقل کدای
 با سحر و سحر سحر سحر
 صفا کی اند و سحر سحر سحر
 بی حکم و بی عدال و سحر سحر
 اسحر و سحر سحر سحر
 ساکن ملک و کار و سحر سحر
 کاجی در سحر سحر سحر
 کاجی ز سحر سحر سحر
 ما عارمان عدل و حذر سحر
 ما سحر و ان دولت و سحر سحر
 سحر و کمال که در کمال سحر
 کس و سحر سحر سحر
 و انان که سحر و سحر سحر
 و انان که سحر و سحر سحر
 با کام و انان سحر
 سحر و سحر سحر سحر
 ما و سحر سحر سحر
 کز کز لک حصار و سحر سحر
 سحر و سحر سحر سحر
 اس از ان سحر و ان سحر

کاران همه بخوار حاکمی می‌باشند
 الفعل سخاوت کو که الفود مدام
 کو حاد در ولس و کما دهر
 کو ساه بر رور و کاس که رام

امن ماکو سوسندی که در دای
 عفرت که سسم سجون
 رلف کو که عفرت و کبی عانکه
 مارانی که رابست ماکوس سوس
 انجور و رست اکت ماکوس ساه
 یکس عالمه خواند سس اس در ع

ای دل من حکم رلف ساه نو اس
 در هم رلف ساه کار من سب مکر
 ان کلام

کف خردگری می می عر کام
 که کس کام سب رمن عر

در حسن و سادگی تو کفایت
در هر کس کفایت تو حسن و سادگی
یا حد و اراد دل عشاق توان بود
یا که مرا امر کفایت تو دارم
اگر توان کفایتی چون یونان
مائی توان کفایت تو یونان
ان لعل کجاست و آن یونان
کفایتی که نظر کرد که صفا کفایتی و سادگی

رف و اندر سادگی
کرده طی راه بی دور دراز
لی عظیم او جا حسم
کفایتی را که صد اعزاز
رو بر سر کرد و حاسم بود
کفایتی کای بی حای صفا
روانی که مار
که سوم سال دگر است
مار سیم که در میان کاری
حسدان و عهد بی صوم و سادگی
که طرف سادگان مادر
که طرف مطرمان رود و سادگی
راج با سادی و سمرقانی
را ده مادر، هر و سادگی

ای حرج ایکی مدریس دان
احرود و روکی کی جانان را
کماره مات سارو کیم در
کرد سر مایه به داری دوان
من بی دوم و لکت مایه
رس کس مکرر حسیه
کرد جهان سحر مادی سنان
دری مدی که ای سودی سنان

دادی لعل در اسم ارجح لب
رفق و سوس بودم چندان
در کج مکی بی خوشن
گویم از آن سخن که کاهد روان
طلوای مکرر کیم کل رای حس
کویم که افس سودمک داند را

ملکس

کس کس جان کعبه را کاسم
کراس چمن کبود در آن جان
اکو عیان ریز من لاف اسحق
کوا مقدر همان که به می بهان
کرمج است بود سهار اعظم
کو خشم اکو باره مدعان
کسوده بود که رس مایه لطم
حریل بود طار بهم اسنان
اکون که اوج بهم از آن مکان کد
بهان کبی فرس سود و کلان
اسناد و اسناد بهم رده دل
کر رده بود و سودی سنان
ای مار و سحر مجور مار کد
حوای سحر کس را سنان
طرح کبرسان از حوای ارفاس
ناکسان سحر را کسان
من این کونست که چمن کوی بهم
در حق بوس سب چمن انجان
کاس لطم حوای بی انگار
من حوای سوس بود و کوان
کوس را از لطف عرس سحر
حوای کسوی کو کوس بون

ساع غزل از صانع از حش
کسای در صانع از کمانی
رومرا ان لعل از دوا و سحر کاه
سرا ان که کامت بی است

مسدود روزه چون روزی تو
مسدود کار او را محض بسد
می نمود ایچکس که مکی باورد
دل من در هیچ جزای می رسد

ماهورم حکم سی باور
حوسا و حرام امام باور
حک انکوسه رو کاس
حوس در کوسم باور باور
کسی در کام او رک سول
کسی کوسم او مالک طهور
بواحد الس می ساد
لوسان بسن اب انکور

عارف دل مکمل لطف کرد کزاد
و لب دلی حوس کک س کزاد
من بجان خودم سب می بایک
کم رسد کز سس رس راو

براکو که فلک من سب و داد
کس نام او حادوی کس عار

انم

کریم امک سادو کری مسلم او
حکوه باد حادو برابر احمد
هم دایک حوصد برابر لغت
بر او درس برده مرد ساد
در او کرد سن دین مکر داد
سار کرد نمود و محو کرد
روان مرا ساد و سب سب
که حاسا سبدم ریح برده را
نصورت از حوسم بس حرد
ولی حرد در دهم بی دهر اوار
حک رسد سبدم کام کبر رسد
کسم کف که احواسا سب

ار ان سس کس بعد از مرد داو
کس کار ری احمد رسوی
نحوه سب سب سب کرم کرد
مرا و داغ همه حوس داو کس
مدر کوس دعا حادوی لعود
در کس در ط سبدم مادر
مرا و سب سب کار بار و قال سعد
یا سب سب در برابرم خواهر
کسی هادی رک سبدم اند راه
کسی کرم کلام الهم رس
کسی سبوی ره او رسد ام سب
کسی معد غی کره رس سب

را ندیدم در دوزخ ناد و جسم چون طلا
 رگ بر ام ریح و در و مال و در و مال
 سدم تپه ورن حاکم بن حاکم
 رها نموده عیان را نکردن آسیر
 دو کاکی جو را ندیدم سدم ازین
 کی سهرود سکر خالق اکبر

مان

بان و بان ای مصان کدر و سوال
 صحن این صحن و در سدا این صحن
 کام مرکز کس کسی ای کیم
 یعنی این باره حورینی مذکر باره سنا
 کم کسی ره زمان چهل ساله
 کم سود هم ره معان که راه مان
 السق واد استحق و استحق
 ماه جای کسی به محیی ارحای
 سدا کار ابراهیم از کرس نهر سودی
 کرسه بودند درین ماه بهمان جدای
 هر یکا سخی خامل رلو موار بر
 هر یکا رمدی عامل رلو انکت مان
 سسی سدر رمدی کرمی با چشم
 یک سدر سدر و ابراهیم از ابراهیم
 مانکی برره فراد نمودن دارد
 کوسه سهای که سدر می مان
 حرا و ده سوال سدرده لعل
 که سدا رانه خاطر ابراهیم ردا
 تعجب رینی نو امر استعما
 بردار خاطر ماد عدیه ساه و کدا
 ماه و کوسه ابروی بلالی نمود
 سدا مانده هم ارجام بلالی مان

برای این کتابت ملاوت امروز
 خلی در دم مطرب عزلهای و فای

سودس سر اسان مکن رسم اجلال ابرهه د

من کرات دده ام کاس چل حج کورده را کفاف داد

ای سخی صدره از دول کند بر سس رهبر من اسناد

سدری روی رود کی روحان سادری با سناه جهان ساد

بر کوهی که این سخی را دست حامد مازو من سر داد

ای خاک سکر لمان سکرود در زب و حطال سر برود

خون سل بر کس من با کرسد ای سیره که قد کسی با کورود

کوه ای درای حلق سار دل مارا در سس موار

ما سحر رسم کور دل کرد نام و در کد روار

کرم که کار من یکی سر خط ای کان غو لطف حطال و کوا

ای سخی که سدر من جای تو بر سس من حلود اصطراط

سخی می خود که را سس معلی مار دل من سس حج و ط

هو که رده سد و افلاک سب بها بر د چون مدام از سس مازان

ربعد هر طوطی هو اندل سد دکر راده ار من دکر لار ادمان

رسد نور سحر و در سس کای خود سس و کفا خود

[illegible]

سامانه اردم و در سورا که نفس مهر و وفات دورا
 لوان سرباز است رمن درج که جن سالان کو دم سرب کور

مرا لورمان کرده است
سلام من که در دکان الود را

نور دانی که حور مادر او بود
مرا اسباب بهار و دره پرور را

امی عرض اسکا دات اسکا دات توں
سے لے کر عالم حوں جہاں سے

10

ہرگز گرد و راہست خالص بر عالم سما
 ہرگز در وارد بہست حق بس کہی در
 ای کہد سکار سکار اب دما
 ای کہد سکار سکار اب دما
 کمرین بر وار بوسن خاکدان لاکھان
 کمرین بر وار بوسن خاکدان لاکھان
 اکہ جسم عرس احاک دیوہ ہونا
 اکہ جسم عرس احاک دیوہ ہونا
 کرجہ اعصاف من داور کھلدر کسک
 کرجہ اعصاف من داور کھلدر کسک
 اکہ داد و ادب فراموشی در جزا
 اکہ داد و ادب فراموشی در جزا

معان رس معجون اسام بهائی
 کرامت جوی دهنامسکه عازم کس
 کریم کمارنی سوطعلی عناری
 کمر دانی در اقامت که مدامت
 ارج درای بی مانان حسن علی
 که حلی مسه جان وادر اطراد عالس
 روستانی مهوس اراحمی کف
 که ادا برعل و عم دعای ما کس
 در امان حبه دارم رکبه یافه
 مرل سورا جهاد ارم رزم ارماس

ما جان اسمہ از سر مصحح منسوب کرد و ما انکر و در دیباگو

کتاب

بدین خاطر خود را خوشگویی
 با حسن نظر در این عالمی
 است این پس این چرا که در
 کف است کفایت کل برادر

حرب پس بر نگار که سر حمله
 که در این کفایت سر لاف در
 با تو محرم از لاف داری که در
 بود و حلقه مدار و من مدد

حمله هم و موی ساه که
 را طلاق مان سب با رسم است
 صاف را که در دار
 که را حسن از و یک چار

بر به رخ که در سب
 با او در لاف در
 نو خیزی به دلی از آن
 پس در داری هر کن را حور

ساز و در و گلاب و حور
 ساز کن لاف پس ساه که در
 در و در کار کافی ساه
 ساه و در لاف پس ساه

اما است تا که در
 ساز اندی است و خار

در این کفایت سر لاف در
 که در این کفایت سر لاف در
 که در این کفایت سر لاف در
 که در این کفایت سر لاف در

حمله با لاف و سواد لاف
 عروث صام و طبع سوال
 می جو کفایت عالم کوه ساه
 مادر و دوری ساه لاف

ساز که در سر لاف لاف و دوری
 حاکم که در ساه لاف
 ساز که عاقبت ساه در ساه
 ساه که در ساه لاف

ساز که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف

ساز که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف

ساز که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف

ساز که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف

ساز که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف

ساز که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف
 ساه که در ساه لاف

۵۵
موس جانان از حیدر این که باغ
و در مادر دولی بود حارر آن باشد
از جسم روان علی را سوار در آن
کاش که تحسین در داس مردان باشد
سرسری روم بر سوارانی دل
سرسری دل را بر سواران باشد

براد دل منکد با حرم داد
اما پس با بود با حرمی داد
بهر کس میان صد ملک حلیج
بهر کس میان صد ملک بوساد
سکراسج مان چون سیر کویا
فناست با نمان چون سیر داد

موان ای که نفس خود در آینه
من آینه کریم بر آینه
با عکس عارض بود در آینه
ساز جا کوه سلور آینه
کر عارض بود در آینه
او را سکن که سیم جا کر آینه
حالی بود لوح دل از نفس این
ما خط دلکس بود که در آینه
دل نفس کرم کرم در آینه
کر که یک فی رید نفس در آینه
اسرای بر جسد خود دارد
کرده که یک کمان بر آینه

ای

ایکم بند ارج دلدار باغ
کمر دهن فروغ جو کرد بر آینه
از ای ساه و باغ چون بر آینه
سبواران سده سب جو آینه
کر غرق این بود اسکندر
ای سب در لیس رگه کر آینه

درم سده ابرو لعل در دره کهن
درم کرد کمان و کاک کر کهن
کرده هر کمان کر کمان رگه
کمان کرده او را کرده در کهن
بوکسره در آورد رگه
بر آن دهن که مار در کاک در

اگر مرده رسم ار کار یک
دگر مرده در امم سکا یک
بر افع خود نو یک مرده کف می
سسم که مکر مرده کار یک
بر مرده من اسسم بر طریم
کر مرده رسم مرده کار یک
طبع سسم عالم و لایه کار کسی
ارمن ربا با انداز یک
ای کرده مانی خط در یک حلیج
موان حواری کرا کای نوی خور

۵۶
ای ستم سرو کبی روی تو ای ستم
دی کار جو سببی بی ستم طبع
در این دل کم کرده ام در لب و لور
نی برسان او را به ما خطه ستم

ای ستم کویس عه ارباب و دلداری
دایم برسی ایمن جان و دل بری
در چرخ که رحم حرام است نما
ما سکر دور دور در ستم سگری
دلوار روح کو ستم نکاح است
نکس بپوش لب و دلوای بری
بسی کوی و سیدی از کسار من
اموخت ستم در لب کما کوی

ای مادی که ما به جویم سب و سوزی
کامه بی فرای و سادی بی بری
ای ستم من مکر ایمن کوی
کر رکت عود او و روح و روری
در کام عیان ستم ستمی
در معرجه ایان چه جهنم مصوری
مار ستم ستم تو حرجی زلف
در دست بهار نور حرج جری

سجده کمان که دل را ستم ستم کرد
کار و کسالی ستم از او مار

سببی

سبب ستمی که جان و ستم کمانه ۳
حرم کس که دل اندر دست حرم مار
کوی کس که ستم کند در دوزخ
بسی ستم و راکب و مار
کمانه ستم که عاصم که در ستم
کار و ستم بی روی و ستم مار
اگر ستمی کوی در ستم مار اند
و اگر ستم کوی ستم ستم مار
اگر ستم ستم ستم ستم ستم
اگر ستم و ستم ستم ستم ستم
سبب که ستم ستم ستم ستم
که ستم ستم ستم ستم ستم
برای ستم ستم ستم ستم
ستم ستم ستم ستم ستم

ایان دلم که ستم ستم داری و ستم
که کس که ستم ستم ستم ستم
ستم که ستم ستم ستم ستم
ستم که ستم ستم ستم ستم

نخوانده و کز حب وطن زانمان
مکورداد رود حق سالهای در

کس نمک روانان بران
چون تو ام که کفای کسی است

ساقی خمر و یک دو ساقی ده
ساده و در و پس با سر آمده

گر کسی سرگران سداستی
نویس باس و ماده مکرده

ساعی در دو پس از ساع
نویس از لعل روح برود

و سر را حساب نامه داد
سپهر اگر کس بار از سرده

کف و او نویس چون سدا
چون ام که کس مکرده

بیا حرم خند غنیمت با حور
 خنوت و خرمایم با حور
 خنک لکوسه آرد در دهان
 جوهر از کوسه با حور با حور
 بنامیز و مهر دارم و دوست
 در لعل است از قریب زلف با حور
 لبر در کام از دلبسته نبول
 لبر از کوسه از دلبسته نبول
 در لایم از عشقان آفاق
 و باغ منت بهر باغی مستور
 ارش از دلبسته لایم نقد و سبزه
 درش از دلبسته لایم نقد و سبزه
 کرم عقیق بعد از لب نهم
 لب جام و لب آفتاب کور
 در حرم کوسه از کرم فشم از دست
 حریفان بایم در پی معنور
 بیا به لطف دوست و دانه
 ز لبس لبر از لبس کجا خوب
 لب نهم از لب نهم به در لای
 لب نهم از لب نهم به در لای
 ز لایم بخنجه کھنود و عینم
 بد لب لایم از لب نهم به در لای
 سکه از دلبسته لایم نقد و سبزه
 لب نهم از لب نهم به در لای
 بهر حضرت از لب نهم به در لای
 لب نهم از لب نهم به در لای
 لب نهم از لب نهم به در لای
 لب نهم از لب نهم به در لای

رخ دو کوه ناپید است از کوه و باد در بر است از خورشید محمود
 شعاع خورشید را تا به براند ام چون لغت عقیق است و پیش از نمود
 ز بس میغوله شد صحرای خضلا که بود غلغل است و بعم نا طوط
 مگر با لبها که روخت از تاب در زمین غلغل است مظهر
 در بغایت انوار اندر پیشه در هر کوه در انوار آب رنگه
 بنا با حور از آتش شفت گشت تلو خاطر بنا به گشت مفتور
 هملا به عنوان لغت می گشت از گشت ز در بر باشد نه باره
 لباس تن ز نور و کن کن نه روز و طلس است در روز به نور
 و کنه در لباس از تن به گشت در خوش باشد به بنیچین چون
 و حاسر ز آب سرد بر تن که نکه لغت کن اندام بلور
 ز نایب سرمه لب به سر است چون آب اگر شیرین از انوار
 بیار آن چه خورشید فروهر بر آتش یک به خورشید زانور
 برادر مرد و جنبه به لکنون به بجزیر که هر که گشت در نور
 و خجای سوزد باشد سبه جامه است بار در تر ز نور
 سره خود به خوش گشت نه که که بار در کا خور

ان

شمر ای که کوکبونه همچو نور است از مشکب شد از کت از
 بود برین و ششم و ششم جبهه نیست در خم آبله دارم خنک معمر
 بر افروز از مرطلون جبین لا چنان از او بیلان بر شد نور
 بود خورشید از این خرب با از حمت نباشد اندک به نور
 اگر نه رفت و در حجت به نور و لکنه در در به طایفه دستور

اوا من تمام بر رانج مکر نه مد نفس نام برار بر جبر در
سانی دیر نوس بر دیر کلام روری دو کرکت کلام نونم خود
موان کرکت سانی اچند کومس رطل سلطان در تان
حفظ حجاب نوس چشم خود مهر علف مع و دعای مست
نوسه ناگزیر سارست در کار بهواره نامدار سبزه بر در
ماد الطاف سخن را برادران اسحه حاکمه نو دسر مکر
کل ماد همچو حاکم نمود نو حواب تر بر من او بسجوه

اگر از امکان بر سر مکاشف مکان نصر عید الرعاب
اگر از صم او کویم رمان اگر از نص او اسمان
ماد چون دل و صم لعالم اگر دست و دلی در باو کان
ساک سره رولس انداخت لعون مهر خرس ساد مان
حوسا علی خود او کرد و نیر در مکر صد کسی بی اعان
در داس صان نص و نیر کف رادس کل الس حان

نارانی

یاساقی بدو در شراب غوایی را غنیمت دان درین محویم هزار کانی را
 کز قشقه سید موی سفیدم انتخاب چگونه راست خواجهم کرد این پشت کمانی را
 به پیش غره دلگامه دلی در بر سپیداری نشاید کرد غیر اسمانی را
 ندارم من زان که کام دل از تو دارم کفار من نمیدانند زبان بی زبانی را
 ده ساغر غنیمت ساقی که از تو در دست دارم ز دست دوستان در دو صفا و وفا را

رخ یارای بطاوس نه جلوه کری را قند ز لعل کن از شکب کنش بگفتی را
 باغبان و گلزار حسن سخت چه بندی بچاکس منقش تاشا کند رکبندی را
 من این رو بکشتیم با کرم غیر سیر طالبان نیست که اندیشه کند خطری را
 هم تو اندیشه ای داد دل ما بستاند کند و ناله عشاق نهندی اثری را
 ز کعبه خدایم که ندانم شمع بر آباب بصیرت چکند بی بصری را

باز

لطف اندام ز کار بر لافان پسند
بطافت برد نام کسی جو روی را
نرخان بوسه بکشد که حسن خط لایه
بست از زانی اثر مار و قوری را
دل وفا باختی و گفتم از دل که عشق
با جوابی نه بد تفرقه پیرا سوری را

ای ای ایستی او کاسا و ناو لها
چنان دو گانه ز یک غم بر زنی لها
قدم برداشتن بی عشق خود را
بر تو عشق شد شکل بر من شک لها
من در چشم طوفان را که ابرو
مخلاف من شش زبان را کشند لها
شجرانی ناگویی من دیدار تو
نمایان کعبه مقصود من بر آن لها
بموی بکشد عشقش اگر روی من
نبارد نافه سسیر من می ویدر لها

۱۰۰

هر که دل داد و چو من شاید با زاری را
کو قی من شو به شب با بس زاری را
خود میستی چشم تو بکم بود که ناز
رفت و از سر بر باد و خست سیاهی را
ناری ایچم سر زلف تو که در دست
طبع بر باد دم نازد تا ناری را
چشم چشم تو دیوانه ام را درم چشم
ترک هرگز نکند دلا زاری را
شکلی که در دهان چشم تو باز
خواب نیست در عالم ششایی را
هر چه در دست تو داشت بکفایت
غیر این در دگر کاره کفایتی را
همه زبان زنی لای من رنج برده
من نخواهم بجز از یار کس زاری را
غیر عاشق که نمیدانم بر سر بار
هر که دیدم همه جویند بکفایتی را
جز وفا کو بس کوی تو از جان بگذشت

کس ندانم که کس بر برد وفا داری را

دل از من چون من دلداری بر
نار دل بردار سر من بر
عشق رونق بازارش افزود
کرا و رونق ز روی کار من بر
دل من در رنگ غم بود
بصقل عشق او ز کار من بر
بروز به کاین اب خرابات
نه تنها رفقه و دستار من بر

بزم ناز با صد کوه اندوه
بمنزل کی تواند یار من برد
نکافریه سلیمان بختش
که تسبیح و هم زار من برد

ای صفت حور بجز کمان مرا
مارا که وصل بوسه روان مرا
زبان کنی صاف من از صاف سخن
ای صاف بوسه احقران مرا
نکرده ام کناره بجام و روح نگار
بر خط مرسد غمی از بر کران مرا
من نمی گم دگر از اسب سل
حاک را که در در در معان مرا
ای صحر که با صحر کرده مرسم
ای رود کس اجل دوسه اودی
در دور کل که دل ریس بوسه
سد عارض بوم کل و هم بوسه
ارور جو دلم که سام بختی
فردا سود جو که مانی ران مرا
ای مار الوداع مان نوک در سید
ملک چیل از جرس کاروان مرا
من عاسم مان بونی راجه طالع
ابا نری بی صرا ان مان مرا
ماهر بکرم حکام رود و صفت
مار بکاسی رود بران مرا

خواهم مگر کرم از جود او و یاد را
زاده سروان می بردان سکت اسرار
در سن سرو عاصم از اسد درین
مارم کوی خواصه کوه کردار را
عفس سروان از سر از اسد صحت
دارون در حاره رکور ما در راد را
رحم از رسم کرسد غم کون کمر
امن دجله اثر کرسد از صبح و مادر را
همان حساری بران صبا جود را
نظاره کی از دوران با وحده الماد را

نکرا ای رودم ص ما
مس و صحر کف دست ما
سکون از دست لودار مرک
ناک در سن معنی ص ما
ص صحر از مسک ص
ما و امور که سکت ما
مس نظاره هم از سوسن کل
رکت ص و صحر ص ما
ای ص ص رسم دلهای حرا
حکرم ص ص ص ما
رس خط ای مار بکبار فرا
که ص ص ص کار نور و کار

در ره دوستستان سر سودایی دل چار زده بآن دلبر نغمایی را
 روزگاری ست کس از پیشه رین ناکیرم چو کس که حلوائی را
 یاری اندر به افان زین پی ایدل رو غنیمت است نکوشه تنهایی را
 حاصل از عمر چو دار که نه مند روت خشک نکوشه منت مینایی را
 بلوغ خیال تو کجی جلوه کند ثنوان داشت به نجر شکبایی را
 دانشم کرد ملول رخ بابت سپر تابش تویم دهم دست و نای را
 نیکنامی ز من امروز جای بگریه که خبر دار شدیم عالم رسوائی را
 چند ازین مایه بوسه کوی کوی سپار که ز دایه ز دلت نگر من و مایه را

سفر بخش و فارا کر اوفاشکند

راز سر بسته این کنبند مینایی را

از سر پذیرد غم بوسه لب میانه را از کعبه شکل حل نشد نام در میخانه را
 آخر غم عشق تو ام رسوائی عالمی کنده پنهان نشاید عشق در سیخخانه را
 او با همه پنداشی و غمی از من نشنود حاشا کس باو که نم از را بد آن فضا را
 سودای عشق ترانه خردمندان چسبیده زاتر لطف زنجیری نه بر پا دل دیوانه را

عاشق ندانند چو ای در نظر شمع فروزان و لکبی پروای پروانه
نیز کجاست مست دل مهر و دستن نشکفت اگر بخازد و آید فرزند را

قسم که بار او داد و اسد موروثی خود

میخازد و با هم ساختن تا کم گشت کاشان

ای یازرخ نقاب بخت و آن روی چو آفتاب بخت

تا عیبش نمی خوانند بی پرده و چو حجاب باز آ

این صید ز صفت است از پای دلم نقاب بخت

دل خازنت هر چه خواهی آباد کن و خراب نسرا

ساقی شب بجهت بر آید یکجام و در شراب می

روزی نظیر بطف بختی تا کی ز تو این نقاب بر آ

سیرت که گاه است نداد خالی نشود ز آب دریا

وقت که تا ز خون لاله سازد کف خود خضاب

خون یکشن وقت سواست

اکنون برده صواب بکرا

نوی

مولی کوی او بر دلی از خون بستار کحل اندام ز دیاب نمیشویم بکشتار

بسی از یاد رفت و ندید بر عشق جاندار نیاید عاقبت پیدا نهایت این میاها

و عاشق حتم و جز حسم که گاهی شد حاصل ندانستم در بقا قدران شبها چو

دل کم کرده دارم نگار یا کم نغمه کبی که گیرم و کربوسم از لطف پریشار

چشم ز کس از صبر بر جور وائی او کدرا چاره نبود جز تحمل حکم سفا

بشغل دیگری گویند مگر در مشغول سحر هم بر در پیش عالم نام دراز

وفاداران در عشق دانی حیت جانداران

چرا شد و اینکیری بولش اینکار آسان

کرتوی دلبر و دایمی بحال دل که دل منور و جز زنی قاتل

دل دشمن زلف که دلم می سوزد چه بختی که ای دوست دل از دل

بیکر با چو شود خاک مهر رخ تو نرسد به بزم بیکار از کل

ای دل منور و عاشق چه با خود دیدی شکوه کم کس در آرزو می حاصل

اخر ای شمع فروزان چه شود در شبی کسب نوری کند از غمت محفل

دشمنه یوکارم که آسان سازد ورنه تیرگی کس می کند شکل

چون بسج نشوی ایمن زانده و ف

خوشتر آنست که میخانه شود منزل ما

تم فرسود و دلوش را زین دیر از نزلها
چو مجنون چندشاید رفت در نبال مهلبا

عجب دارم که از عشقش شود کمالی حاصل
که آن بار که از ابر بر تابد تاب این دلبا

بگردانی در افتادیم و تبر میری نمیدانیم
که خوابه گفت یا رب ال این کشتی دلبا

بدیر و کعبه مسجد بخیر روشن می بینیم
بلی از پر تو یک شمع شاید ساخت دلبا

ترا پاکت در آن دگرین و راه پیاپی
دلیلی بود که شوا کرد و مهال می منتر دلبا

بیکس را ز خود بر دم چو خود در شمشاد
کجا بشیر خدا حیدر ز روشنه حل مشکلبا

و فاجون هست منظورست میوشان دیده عالم

بصد کوشش چو پوستی بکن بکس ز باطلها

تا گفت پیشان دل از روی کسی را
بستند نظر افغان از روی کسی را

کویند که فردایت و نجاستم دهن
کویند که در آتش من ز روی کسی را

ای باد ببارم و دم چند ز روی تو
هم تنده تو دانی که در روی کسی را

بر نقش دل صده از ارباب خوشتر
آنجا که باورد از روی کسی را

نغمه

شصت و پنج خاوری و چرخ خاوری
ز آنروز که با گردن پهلوی کسی را

ننگش اگر عالم نیکو ز پریشانت
صد عقده بکار افتد کسی را

ز ابر بر سج پویان زنی طاعت
محارب کاغذت ابر روی کسی را

از کعبه و فاد در دریافت دم و معدوم
ز اسلام هر ی فرمودند کسی را

کرد دست آموز چنان کج شهابی را
بودی در کج شهابی شکلی را

من بخوابم با ضای تو ضای خوش
بر خط روان بنم ستارچ فرامی را

هر شبی آرم بپایان با خیال زلف او
تا چو زین شیب زین فکر سودگی را

از چمن باغی که بودم به خاستن سالها
رفت یاد از رخ ز شک تماشایی را

از سبزه زلف چو زنجیر ساقی می کنند
کار دل بپاره کی آخر بشیدایی را

داود چشمش فرو زنجیر افش می کنند
هر زمان چو خویش در بازار رسولی را

دیدن دیدار تو بگوئی خطاست
پس و فایده چه بخشیدند نیایی را

سودم کف از بس چرخان تو کف را
هم غماقم از کف شد و هم کف را

نوازی که با کفی از شرم تو دنی / با من زدن دهن ای یار کوفت
 حاشا که بر جان بسلاست من سار / زینگونه که بگویند تو آراست
 تیری نشنیدم که خطا شد ز کمانت / با اینک نگاه تو ز دیده دست بند
 بند تو بگوشت من رسو گشت سود / کواهی پدر اینم و منم ز زلف
 بی سبب خطان منم و چرا بچاکارت / قیمت حیوانات شناسد علف
 ما شطرا بر بر نقای ز چرخ راست / رقتی و مکر دی تو نظر هیچ طرف
 ساقی از حریفان می خون بگرزن / تا دست دهنم بزم نام شغف
 من منت منم کشم که چه قهریم / در خاک که هم نمند قدر و شرف
 خوشتر کن بقا که بد بندید / از هر یکی دانه در گوش صدق
 زیان شود موی من و تو دانی / بر خوان بر ششها شایان سلف
 افسوس که تضحیم عمر بکای / کر چهن ز کوه نشناسد خرف
 شان جهان را شمر دند از خویش
 تا که شسته و فابند و جان شست و نجف را
 کر کند ترک جفا ترک ستم پرور ما / حاشا شد که در پانجه بر سر ما

زهره

زاهد و زنده ز ما برد و گرفتند کس / شد و نشد چو گرفت بخشش
 اشنا با غم و پیکانم اکنون و کمان / ایکه داری دل شادی نشین
 میخور چون دلم لعل تو بهمان کوی / کوشود رخ و می زرد شود کوی
 زاهد چشم تو چون چرخ شود که گاهی / بخوابت کوشی سر بر خاک در
 خوشی نیست که جویای نقاری نیست / تا که شد دلم تو زینت دهان پر
 کفیه بودی بوفاترک جفا خواهم کرد

بجز اگر تو این حرف شود باور ما

منظر او که باشد روز شب منظور ما / وای بر روز سیاه و بر شب کبود
 بی حجاب آید برون یک قبیل از نور ما / بر شجرانی انا که کوشود منظور
 و یکای می شیر که پیوسته ناله از نور ما / هم آرد و طفل عطف ایت منظور
 پشت از بار محبت که چون چاک نور / نشنوی غیر از نوا می راست منظور
 در جانب پرده بست پرده مایه / وای اگر پی پرده کرد در بست نور
 ای که ما از حقارت در نیازی نظر / با شش عقاشکاری بی منظور
 ای کمان ابرو پر دل تیری پر از نور / تا که درون کند راه دل ز نور

مهر با نایم چیت قشاک کرسی روزن خود را گشت یس پر شایان
جان پیشش کف بردن کچه دوزخ ^{تعلیق} او پست شایان کرد در مورما
تابش برین اوازنده میرز کک روی کی در التیام اردلب سورا
نامی اغازید با ما پر از خون کجاست چون که طالع بود از خون غور شد ککود
تیه بالایان نینیشد از پشت کمان مشک میواز کی پرو است از کافور
خون عاشق ریختن عیدتاک کسفن کر چه شد رسم شایان نشد ستود
خلق قادر بر روی منده با جان کور آه از در چشم او پند شد مقدود
خود کفتم شکم من مشب را در عوصن کی که وی او چون سغیر بود
بارس دارد بولای خاک کوی در بی تاجه ارد بر سر دل این سغیر بود
پنجه انگشتیم با خوبان وفا تا چون کنند

سعد زو اوران با بازوئی سغیر ما

امشب کلو کبست در مرغ بام را که صبح فزون می توان کرد شام
من با ده میکشم قوی می شایان زیرا که آشتی نقد شک و جام را
دارم می فروش خریدم پیار در روز عید حاصل عوینم را

اعجاز عیسی اندیدی پامین در لعل دوست معنی کجی الصفا
بارگشت نام که نیکشن بود ز نام در از که جوستی تو چنگ و چنگ نام
خوسند عاشقی که رضای چیست ناکام میدی که طلب کرد کام را
برقع منزه ماه بهین فروغ را مشین زیا که سرود از قیام را
ز عشق بهوشی نمی صایب عشقی کواش کپنکند شین خام را
ای مرغ نام حلقه کوشش کسید کرد از سیم ده حلقه کوشش انعام را
یار بر او باره بدیر معان نرسد فردا کنی چو قسمت بر کس تمام را
بستم نظر ببالش و کشتم نسیم ای مرغ نیک چه ندیدی تو دلم را
تا با تو نام بجان عزیزت کرگم تشنخ خون بر سر زشت نام را

قاصد اگر رود برساند پیام خویش

خود میروم و فاکه رسنم پیام را

الفتی جیشش بادل دیوانه ما که برون می نکر دقدهم خانه
امشب ای شمع میازد کاشانما که منور شد کاشانه بجانما
بشنو انسانه از دل دیوانه ما که جزا نیست کی واقف انسانما

یارب آن بر که مرغانه خرابی داد
برساند کسی او را بدخانه
خیز تا سنگ بینای سپهر اندازم
تا بکی سنگ زیند چرخ چپانه
دربون از کوشش و سخن بشنوم
کتاب صد بحر میان دست زدرانه
چشم او دیدم سویی نقش و نقش
وای مرغی که بلام او فت زدرانه
و حشت از دودم حسرت غفلانم
که رسد از اثر نغمه مستانه

که طاعت کن از سبیل زین ایمانیت

به که بریانشود خرمی از دانه

که چون قدر و بر دل را
طوبی لک یا قیاس طوبی

خو غای قیام و بعش
چون کس است و خوش

بی تنگس اندیش نهشید
بما کسی خورد خرم

جز دست مرا حرم باوا
از دست گنم تنها

چشم کنید اگر بلم
عاشق نشیند کسنگ

بر خیز که با دگر کن
پوشد بد با سیر صحر

"ناسیبه خطان باد و معل

دیر

پیرانه سرت گشت برنا

ریخت چو باد و کرسا قی با بجام
کر سرباد و شد کفر نکست و نام
حال پا دلداری میروم از حرم بیدر
تا بکی گشت قد با و کز نام
دور ما تو کز قدح در کشی طرب کنی
پتوز فیک نفس بپوشی کلیم
تو قیامی و بار تو بپسیرود
سو قیام حیت تا خود قیام
بس ز نفس کر خیم سسایا سخم
دست قضا با نهاد از زلف لیم
یا رسیدت می خیزد و در سر لید
زود که کمر او قد صد چنن بام

دل بوفای و عده اش چکنیم خوش وفا

راست نمی شود با دگر کز خسرام

یا از خاکم که بجا گشته خود را
مرا که بری می تیغ خون غشته خود را

که پای کشته چاک لغت کرد و خوش بولیم
بسوزن کرد ما با قیامت شیر خود را

که قلم بکری لایس تا شاییش
براه برن خرم کردم از کشته خود را

ز قاصد شکم ابد ازین باید که دلوش
بیای خود رسام از بوش خود را

مشوی ای بنشین از بخار کل آلودم
که خوشتر از این آب کل بوش خود را

ازین برشته تر جان نشد کام درم حاصل
 فراوان از نمودم طالع برشته خود را
 و فاجیه ای او بین که کار در چون بل
 گفتا هر جدا سازم زیک برشته خود را

دل در نور انشم و غرقه تن در آب
 میسوزم و نه بر کسم شوخ در آب
 از آب اگر گیاه برید می چرا
 بر فرد و ریخت برشته تر جان در آب
 پر آب سر زاده بر دم متعی
 سس بر می نکرد شاع کهن در آب
 با اشک من خوش گشتی هم
 آری چگونه خوش نبود نارون در آب
 خال سیاه بر بدن سیکون
 کوی که ریخته است پس بر در آب
 بچا صفت بر آب بر اسکند
 کی سود میدید بر عیث کوفتن در آب
 پس دامن تنک تو با می خورد
 حقا که کس نکویه دارد در در آب
 نشکفت که که نام بریزد زیک
 زینب ان که داده ام ره رویی در آب
 کو جسم من بکاک بریز و غرق
 کرد دست میدید بنواستخ در آب
 این نظم بحجاب و قافیه دیار بند
 بر صفت میکار می می کن در آب

می بالاب با باغ و لب دل را بلب
 کلام ازین بخش بگو مطلب این مطلب
 تا رخ و زلف تو ز دیده من دور نشاد
 روز من تو دور است و شب هم تو شب
 زلف معقود تو گوی بر عقد زینب
 ای راس که شد بر سر ان عقد زینب
 بر خسر چکنی حاصل ایام عزیز
 چون زینب است انجام تو با بر لب
 پیش ازین است مرا زینب انکاش
 کس از قد نکید و کور ز لب
 لب و منصب دنیا بر عارف بوی
 که نه منصب بتو جاوید با بر لب
 این نه بشیوه او کرد من با رازی
 یادت اعاشش دل سوخته ای بر لب

از در این دامن مجرای دل می دوا
 کز عطی دل بولمن از در کبریا
 چاره تو چو میکند انکه جو نویست
 هیچ که نمیکند سیم ز کدیا
 بوسه روی او بجز ز لب بوی خوش
 بوسه که روی او به عطی بجا
 هیچ با رازی معان زینب دل نمی زد
 ای سی نره دل رو بخت کیم
 انکه جفا می او بر دل است جان عزیز
 بهر قشای دل بر جان بده عطا

وقت دعاي مجيد چو خواه از خدا
باري اگر طلب كي مملکت طلب
راحت و بخت و خلق را نوع مفتوح
دار تو خاک جو نامه از طلب
بش نغمه شل ايل کن
يا که اگر کنز کني روسبر طلب
سخت نيکستان جان و فاجان تو
ساي اگر حرف مي مطلق را طلب

يار اين اشکست يا طوفان نوح
يار اين چشمست يا داي آب
با مهي اشک مع و جام شراب
از شراب تباريد آفتاب
زندگاني چيت نزد هوشمند
خفته کجا با تبي ست و زاب
بر که یک شب بخت هجر تو ديد
سرد کرد بروي از دوزخ خدا
اگر ي شام بياينت سري ست
کرده بر خویش نام مرک خواب
رو بکشش رو بآب جوي شوي
تا خورد کل آب از جوي کلاب
بخت بيدار و در غوشم نگار
يک زمان ايد يا دختر خواب
سچ در غول داري سر سچ
تاب اندر طره داري رخ ستاب
يار اين اشکست يا طوفان نوح
يار اين چشمست يا داي آب
خواهي از نور شير کرد ز شراب
با داي بکن از رخ نقاب
حلقه دي بر در دم گفت وفا
کي شدي تو گش ثجاب

گمش زین را ای مرصفت دوروزی کر فلک کرد کفایت
 پانچمف روی کفایین بر و تابنکم طرز حرمت
 همان از جو بجزت در فغانم اگر صده به پستم صبح و شام
 من آن صیدم که ضعفم برده کار نمخویم راکشتن زرامت
 لب لعل تو زنی نمک شکر چنین بشیرین چرا آید کرامت
 خوری کز خون من تهاجالت شراب ابا کسان نوشی حرامت
 خدا را ای بهشتی روز غبار پیوستن روی چون ماه و ثبات
 وفا خواهد نهادن سر کشی یار شود کز بخت تو سس غوی رات

بشمرم مهران سکین در پیشت بیاران خصمی اندر مخفد پیشت
 غمش در سینه ام جایز نخواهد ازین بهانشینی صاحب پیشت
 دلم را کار دغم مشکل افتد چه حاصل چون ندانم مشک پیشت
 بدل بکر نه غمش مرهم آید بولای دست بوسل پیشت
 دو صد بار رو فاکفت چاکارد خداوند که باز اندر پیشت

وصال

وصال دوست شوق او بال است شب چرخان خیال بلد پیشت
 بگردانی ز لالایش غسریقم که اندیشه نازد سحر پیشت
 دلم آن طایر در شش آشید تعلل اندین آب و گل پیشت
 وفا تخم و فابرنک انگند

بپرسیدش که خبر غشتم چنانست

بدر پر مغان دانش ماسودنداشت کان ره رفتن ماروی بقصودنداشت
 ره برد آنچو سوس بهر سجاده شد بهر تنگ کوچک خرقه می آلودنداشت
 دلق سالوس را انجم می کلون کن کانه بودیم بی یک یا سودنداشت
 شکوه انبو طیبیان برو فان چیریم در دما بود که روی سویی به بودنداشت
 پیر بخار بگرشع ره ناکردو کانه بودیم پیشخ همچو کمان بودنداشت
 دوشش در بزم حریفان بر چو د کس در انجا خازن زنده بودنداشت

راه انکه نود چشم کمان ابروی

در بخواب و فاروی بهجودنداشت

نهار دستی آخر تم از دست بکومار از پافت او دست

یقین دادم دلم از سینه کم شد کمانم آنک در زلف تو پیوست
 ندانم از کجایم چاره خویش فغان کابل دلی نامه فراست
 چو چشمی که سویم باز کردی که چشم من زدی که نیکوان بست
 چو از پشت از دل آید خواست چو از خواست غم در سینه نشست
 ندانم با کسی جز دوست پیوند ز صدر که چراغ خون عهد شکست
 من از روی تو مردم کل شاد من از روی تو یاران ز میست
 کف زلف خوبان را بنام که شنیدم از و صیدی برون است
 وفادل رفت از گوشش چه سودت
 چکار از دست رفت و تیر از پشت

عشق زانکه دینکارم ز دست رفت آنم ز سر گذشت و دلم ز شفت رفت
 دل در بوی آن سر زلف تاب شد دین بر زینب آن کز نیم مست رفت
 با من نمی بود تو امروز می شود بر عاشقان همیشه خوابان شکست رفت
 بشیارشد پیکره زانکه خافا میزد زانکه روزی در کرمی پرست رفت
 دیگر نسایم ز تو صورت پذیرفت دل در کند آمد و مای ز شفت رفت

بیادم القدر بخشش می بندد کز یادم آتشبان و مکان نشست
 که گذشت دین و دل بسکوی تو دل بر کف عاقبت از بر پرست رفت

این آتش که ز سار تو افروخت نگار خرم خونین دلاان سوخت
 نهان کشتن مسلم بد پرستی را ندانم کان پری روا که آفت رفت
 چو چشمی که سویم باز دیدی که چشم من زدی که نیکوان دوست رفت
 غم عشقش بجان و دل خریدم بهم تا چرا آن خواجهر بفرقت رفت
 وفان شمع مجلس میر که مارا هزاران مشعل اندر سینه افروخت

مارا بجز از غم تو غم نیست اندیشه ز چپ پیش و کم نیست
 مجوئی روی تو غم است انهم چو ز روی تو غم نیست
 دشنام که میدی بجانی شمشیر که میزنی بستم نیست
 دیدم بر کیشرت پرستان در بنگه چو تو یک صنم نیست

بازای که جان پات ریزم در کیم مرا اگر درم نیست
شادم بنگاه کاه کاهت کروصل رخ تو دهم نیست
طغراچو درو بروی کمانت عنوان صحیفه نیست
بر دفته عاشقان تسم کش بسته دلی چو ماتم نیست

شمشیر کیش و فارا

کین صید کبوتر حسرت نیست

دل با یخ از غمت بو نیست بایاد تو القش کبیر نیست
کردی رستم را آنچه کردی انصاف چه شد بنور نیست
عشق تو مرا کشد کنار غم از دوس رو پریشان نیست
ست می عشق را بنام کشتن هم ترش شده نیست
پیدا دیکبارم ز جورت در دایره نو و اذ نیست
ناله چو دلم بسین رنگ یک مرغ بگلش و غنم نیست

جز بوسه و فازل لعل منظور

ما از حیات ملتس نیست

زاد یخ در دلمت زان رو داشت خوش نقش میرا که سر مرا انداخت
دیدي که یار با جریاری وفادار است خون بر یخت ایدل و شمر انداخت
بسیار و عدد کرد در غار دوستی زانما کی بعاقبت کار پاداشت
میگفت نیست بشو من جز وفای حق که هیچ غیر عتاب و فساداشت
تفانغ شدیم پاک با پس از لبش ان نمک چشم چاهم رو داشت
کر کویمش و می بشین خشمگیر رو اری شست و شانه و کلاه داشت
با سر و فاندیم این بار و جهان پا داشت پیش این و دیوار داشت
جانی حسرت نگار سپیدی کو جز خیال تو بجهان نشناخت
کفایتی اثرش و غنم در جهان کویا خبر بعر زاده وفادار داشت

چو سر کنده مرغیم آرام نیست مرا تا کعبه بر یکی جام نیست
ز می نشاء و دیدیم و از لاله یک فزون زان لب لعل کفایت نیست
بکشت کستان چه بکشتیش کسکش کفاری کل از لم نیست

خوش شام حیران و امید دارم
دریغ از وصالی که بر کام نیست
دل آرام خوانم بیتی که او
دل آزار است و دل آرام نیست
بگردانی ای شوق انگیزیم
که از ساحتش در جهان نام نیست
دریغ بدوران دلی دیشتم
چراغ دکان مرغ بر نام نیست
چه جوید ز غیب من سوخته
لامت کرا اگر نام نیست
خوشش نکور آغاز شد می پرست

وفا چون کس را ز انجام نیست

ز جرت شرم چشمی را بست
نیالت در نظر رجایی خوابست
الای عمر من مگذر چنین زود
در کی کن تو دوران در شب است
ز حال این دل ویرانه من
سرت کردم چه پیرسی را بست
جزای خیر خواهی خون من ریز
که چون من غمگینی کشتن خوابست
دریغ ای مرا که خون من نیست
سرت کشت چو نیم در خوابست
وفا افغان در آن دل پی نیست
غمان از این که چون نقش است

بجور یا بسایم که چرا و بد نیست
که جور یا نکور و بجا شکان بیکوست
غم تو که خوردم خون بکشتن تو
بششمان توان بر شکوه دارد
مگر تو روی نمودی که دست کل نیست
مگر تو موی کشیدی که با دعا پرست
مرا که کوه چو امیر روی ز باطن
از و پرست که از نام در گفت
نشاندن کشیم دل چو برخت بنم
که قصه من و دولت حدیث است
کرم بغیر لعل تو دست رس شد
دیو چو غنچه گنج زخمی در پوست
وفا مقابل رویش سیزدهم گشت
دیو که مکش ز کویار ایست

جفا بود این که کوی با عیانست
ندانم شکویم با شکایت
بکن بر جور خواهی بادل من
که شد محکوم حکمت این ولایت
بهن تا دوست خون دوست ریزد
نمی خواهم از دشمن حمایت
دشمن را بدم که بود زای
نیکو د از چای این آتش سرت
دریغ اردادی خوشواره عشق
که پیداستش حد و نهایت
الای کعبه مقصود مردیم
براه هوناکت در بدایت

مخواد ارکخان دهریاری

پاکدروفا از این حکایت

مرانشب ز شوقش عالمیست که داند هر که اودل داده است
 خیالش را نشاند در بزجوش توپنداری که اندید نوشت
 کبی پسیم بر لعل چون کندش کبی از دل برآم نعره چون است
 کبی دوزم نظر در چشم مستش که خود در غولت غولت چشم است
 کبی رسم از آن رخشان خوبروز چهری بدگران ابرو کمان است
 کبی بر باد بوسی از بانمش زخم بوسه بدست خویش پیوست
 کبی بر زاری دل زار کریم که چون مای در افتاده است در شمت
 کنم با خود حکایت از بانمش که مار نیز در دل رنجی است

و فانی پس من و وصل نیایش

که بار ادا با بجران و خود رست

مگو که با تو مرا می شناسی بجان تو تو نام طاقت جدایی
 چنان بدم تو صیاد الفی کردم که تا قیامت از شیشه عالمی است

چون

چو هست پر تور و شیشه چراغ را بچشم که شمع را بر غور شید روشنایی
 باغ قامت سرو چه دلکش افتاده ولی چو قد بلندت بدر باری
 تو صنعتی و علامت باروا داری که با خبر دلت از روزی منوی
 اگر چه باد ششبی در زمان خوش کاست چون یک در گری خوشتر از کجاست
 و قاید نماده است پاسا دیگر

و یا با پرس بین رسم پارسی است

چنین بر پاره اندر کشوری نیست باین اندام و بالا دبری نیست
 اگر باشد نظیرش آفتاب است چو از او برنگش روشنی است
 نشاید گفت چمی غبار پیش که با خونین دلاں او آسری نیست
 به بر حمی ملی پروائی او مسلمانی ندیدم کافری نیست
 از آن جز ما دم خواری نخواهد که میداند بلاکش دیگری نیست
 نکاهی سویی من کن تا دهم جان بقلم احتیاج بخجری نیست
 من از یاران طمع یازی ندانم تو کجاری چه پاک را یوری نیست
 سسری دلم پایت بچشم نکند چه سازم در کفم سیم و زری نیست

وفا خاک سرکدین بسر کن
که مارا خوشتر زین فاسری نیست

شکایت بر عالم نجز خوشگو است مراد نیست که از وصل او دراز است
فراق و وصل نیدانم انقدر دایم ز آدمیست کسی که صبور ار پاست
چه خوشتر از رخ گل که در شبنم زلف بسته لب و دوس کفایت
دلم چه سود رسودی مشت باکی که باز محنت او را بجان خریدار است
سیاحت مراد از آن دوستی که آنم آنکه خوش شمع در شتاب است
پیکند دل من تا کی بجوای هست کمن کمن که کفایت نیز دکار است
هر آنکه دید خرام خوش تو با دل گفت که این چه آمدن و رفتن پری وار است
تسکین تو تا دیدم آن کل روت کل ریاض به شستم در نظر خاست

وفا دوست درین خاکدان کسی بخت
که دست از خود و منور وار بردار است

بلای وصل خود تا چگونه آسان گفت که هر که گفت شکایت ز فراق آن
بجز کاهش تن کافرم که دیدم ز عشق لاریان حاکم کشتوان گفت

وفا

ز وصل ناله فزاید باش اینم از تو که این سخن محرم بی غل خوان گفت
ز شوق روی تو دوشین تا چشم چه قصه که خوانست ل بر آن گفت
ز راز دهر که ز عشق سخاوه که شرح آن بر شش کو در لیسان گفت
که با دسلف تو سخن یراند که هر چه گفت و این سخن بر لیسان گفت

هر که میراد ز ردفطی بی نیست غیر روی یار در چشم ما دایه نیست
که بچشم عشق نامر خنود شد شمع چرا با نیال او را با خلق عالم کاز نیست
من چشم از دیدن خسانه نیت بگویم زاهد از روی تو چندی بشن نکاز نیست
میکشی پیوده رحمت به تزل غمی میکش لطف تو را احسان از لایه نیست
دیدم بنا جان از کعبه بند کشت میج تفریق میان سب و زیارت نیست
که بر راه عشق تو ای ز قدم ایل بدست رببری خوشتر از دیده تو باز نیست
بنا بی نیست گویم بشرح سراز هم بود گویم چو کیس محرم هر است
ای دل ز سر حقیقت کلمه اطعام سب با کجاست و منوری بدست
با حدیثی زنده بر پروان دلقع شوم در جم وصل او را که ما را یاست

چشم لعلت را ای سمانا نشیند
کامی در خواب و دان ساعی بدست
هان و ناکردی سحر عالمی اکنون پیشد
کامدین کشور بخت تو دیگری بهار نیست

سرمه دای تو در چهری کنیست
کران بر رخ خوب نظری کنیست
بسویا تو را و سرم نیست خبر
ورنه در کوی تو بی پایوسری کنیست
تو نهانی ز به خون ولی طلبت
بطلب میسکرم در بدری کنیست
ویده پی بصران وی تو تواند
بهره و رورنه ز روی بصری کنیست
و از اشک بر خاک نشسته
بجز از مهر و فایش ثری کنیست
آه سوزان درخ زده و سحر کنیست
دغم عشق در پرده دری کنیست
ماز تیر فرو مانده و خلقی به سحر
ورنه دغم تو بر بگری کنیست
القدر هست که یاران نظر چندند
ورنه در بحر محبت بگری کنیست

کرد نام در پی با بره عشق بند

خوب و دای که درین ره خطری نیست

کوار با رخ خوش نشان هست
که در بر جانان نشان پی نشان

خیرم

خریدم کچه در دوش را بجانی
بصه جان که فروشم ایگان
من پدای تو ان کر بر ضعیفان
چو میدانی قوی دست است
ز ضعف قوت فریاد اگر نیست
زبان دای زبان پزبان هست
بکش شمشیر و کام دل را آور
بجانت که مرا پروای جان هست
پیر حاجت قتل عاشق را بشمشیر
ز غم زهر و از ابرو کمان هست
نظیر نارون خواندم قدش را
فرار نارون که نار دای هست
ز غم کفم که جورش بکاهه
خطش برست و جورش محان هست

و فاکه قناعت ملک نال

نه ندارم در ملک جهان هست

رفته از دست ل از ساغر سپید
یار بسیار با ده پر شور نغمه
آنکه بکانه نوشیم بکافی فرمود
باز پرسید که نوشت که بکانه
سران زلف جو زنجیر سحران کد
یار این سلسله بدول دیوانه
انچه در جوتوریم نقد خون دست
تای وصل تواید و دست پایانه
بس کشند کسی که بر مقصود
جای این کف ندانم که بویار

از رخ دوست بکجه فروغیت تا خود ان شعع فروزنده بکاشاید

انگه یار کل اندام ندیم افتاده است
نیک بختی است که در باغ نعیم افتاده است
نوبهار است و من از ندر یابی نعیم
وقت آن خوش که بختی نعیم افتاده است
در خم زلف سیاهش لبش کوی
خاتم خم کف دیو سپید افتاده است
نگار و من از نعیم لبش یارب
کان بعیت که در دست نعیم افتاده است
مزل ان بت عیسی دم ساجا
که بر سوکوی عظم نعیم افتاده است
ید پشاش رخ برش و زلفش
از دایست که در دست نعیم افتاده است
ای بسا و ریش کزوه مر کبار
از نعیم روی تو ای در نعیم افتاده است
تو که شاد بد زلف سر سبز دی
چیت این نادر که دمال نعیم افتاده است

کرد فاکشت خرابات نشین عیب مکن

کای خنچن قستش از عهد قدیم افتاده است

در آنکه بدیم دل رستم نیست
دل کسی که از نعیم نعیم نیست
پیش قامت و طرز نام نورش
خدا را شنوان گفت سر و صورت

براک

بر آنکه دید رخ لیلی و زلفت اروت
ز عاقل است بقوی عشق محزون است
نیک و شش بکافات کس بود جزا
که کشت کمال غنم از شمار بر کشت
از غنم نه انوش بان مرد و زنی
چو غنم که ترا در دو چشم غنم
خیال من ز دلش بر چهره کبار
مر ابدین رویش ارادت

و فاکتور می و شش رستیش بر جاست

که دست چشم و لب یک رو میگون است
ای دل او فاعل جهان کدر ان نیست
سودت از باد فساد سر نیست
نقد ازین سود تو که کز ان نیست
از باد ز سرش است کشت بر جاست
ورنه از ششش نام و نشان نیست
تا بود صلیت از ایام و زمان کاری کن
که از عهدت از ایام و زمان نیست
در بهار ان نشین بی می و نظریه
که چو کوی تا بخوان این عهدت
در سر کوی تو ای خون که شود خاکش
ورنه از آسایش کل از جان نیست

فرصتی که کوفه فاکم رستنی کرم

چکنم از فلک سفد آمان این عهدت

بکیش عاقل اگر عاشقی گناه نیست هر که روی تو دیدم دست عذر خواست
 سر من در میان کان تمام نیست ز حادثات جهان مجاز پناه نیست
 پادشاه که آنجا که بر جنت اوست چه جای دزدان از نادر سیاه نیست
 من که اچکم جز تحمل جورش بهر چه کنم کند دوست پناه نیست
 هوای طره مظلوم و با عارض او دعای نیم شب دور و بجهاد نیست
 بهر چه بر دلم خدنگ غمزه است هر آنچه او بظلمت تیرا نیست
 تیغ کز زخم کوبن کز خلیش خبر ندارم تا بر خورشید نگاه نیست
 مخوان ز بیکه دام سوی کوی صبح که از خواب کشتن روی دور نیست
 وفا بکوی جرات روی خدیت
 که خاک روی کوی آب جایت
 ماه چون روی ولای تو راست سو چون تمام در عیای تو پراست
 به چمن رشتم و بالای منور و دیم حاشی که در جوی تو تو تو راست
 با وجودی که جو غم عشق تو است مرثوی غم عشقت ز دم کار است
 صبرم نمود کز غلبه شش شبم که شکیب من زان نشسته بر خاک است

بر روی

بر روی نوا بر بند بر ندان مفرش سودا ز سحر نوا با نچند نوا نیست
 زان که روی عاشقی گلستان نشوم هیچ گلزار چو نزار نوا نیست
 طبع چون که خواسته است وفا
 نیست اندیشه کز سیم وز نوا نیست
 رو کا ریت که سودای غمت در است در غم زلف جانم دل غم پرور است
 دوسته روزی بجهاد کشت و می کاکو سازد بجهاد طبع و فاکست است
 لطفی ای شمع پر و نه که در آینه رفته بر باد و دلت کف خاکست است
 تو که تیغ زنی کی ز لاک آیمش که مراد دل ناکام دل دلت است
 شب جبران تو با بستر و بالین حکیم خشت بالین بود خاک سیر است
 تانیده است رخ تو میو میو منم هر که امر و ز غش تو دلت است
 ز حدیثی ست غم عشق که در وصف شرح این نکته ز در جود و فقر است
 بکنم خیل مستی بسوی شبیای تا شرب ز لبی کوی تو در است
 باز درازی قیامت خبر نیست وفا
 کویا روز جدایی ستان محشر است

چو بام بر از دوستی است
چرا ایجا شکایت گویم از دوست
دل عاشق را قحان ناکزیر است
ز کل خاموشی بیل نیکوست
سفید از پوشش از کیه چشم
کر کشش در نظر ان خال بدست
با عجزم بر از راه زاهد
که مرا دل اسیرم چشم جادوست
کجا پیش غریبه دوزخ افتد
بتي را کشش دوزخ غریب است
ز قدست ان که شکستش طوبی
ز روی ست ان که دافع باغ است
وفا گویند دل بردار از یار
به چوکان کوی یکن چاره دل گوت
مرا چون صید را و کشت
به انجانب روم کان جانب است

ناچ ویدوز که چارفت
سوغت تیغ زین کشم شاد
تا تو رفتی ز پیش دیده مرا
نورم از دیدگان پنازفت
کار چارفت ای طیب این بار
در از چاره و دوا رفت
ای بس چشمه که از چشمم
در چشم یار سر و بار رفت
نه تو باری و نه عمر سیر
بی عوصن بود بر چارفت

نیت حاجدی یار سحر
کوشش در کیمیا رفت
نیت دل در برم وفا گویند
رفت جایی که دلبر انجا رفت

چو روی روی تو ندیدم ست و نشاد
بنفشه که چه اسیرت و سوسن است
مکن دلاتم از باوه خوردن ای زاهد
که این نصیب من از توان قسمت است
و این طاق خرابات را خصل رسا
کز اندرست بدو ان اگر دلی شاد
دوخت سال بتي را بجان پرستم
که بر زن دل پیران بهر شاد است
دلم در دوزخ کرده ست و پنداری
که هر چه از تو بامیر و نه بداد است
نموشن با من که از جور یا زان خطاست
نه عاشق ست که او در خوش و فواید
من بدو دل پیرانی مل که دور سپهر
که ز خاطر هیچ افزیده نکست دست
چاکر باوه بکلانک و کشیم
که کاه فرست ازین دیر محنت آباد

وفا پذیر چه خوشتر ز باوه چانه می
چوشت دخی و غم هم بود برادست
نخلان تو بایسین سیب است
کرا ان سیب سیمین نایب است

ترا چو نغز و دل فریب است مراد دل یمن و خاطر ناشکیب است
 دل و دین بر سر سوادای افوت بود جانی و آن هم غریب است
 خدا را شمع این مجلس و آن که شمع بزم ما روی حبیب است
 مکر وادی بر لغت و مکارا که امروز این چنینش بوی طیب است
 به آن کلبه که دور از باغبان است خوش آن دلبر که گویش بی تریب است
 در این دل کج در مان پذیرد که در دشت ارتقا پیر و طیب است
 دل اندر نقش از کوشش است شب باریست و آن سبک تریب است
 دروغ از دو کل وین مدت سر که پای بر روی کمان در کتب است
 بر وزن و دل و دین را بکند که چشم است و دانه فریب است

وفا آن نغز و دل غم زد آید

و نشان و باک خدایت

از طریق بد که کز نیست نام این بت پرستی از نیست
 در خدا و خدا را بی خواهم در این عجز و لبها ر نیست
 تا از نقش و دامن نیست چشم دیدار آن مژده نیست

بگری

بر ساری کور شمع اندیشد لایق آستانه شمع نیست
 مرغ جان را ازین نفس بران که مقام شهبان بر کز نیست
 جای عیسی و یوسف صدیق بر سر دار و دین چو نیست
 غیر رستم ای سبی بالا دست از دامن کوکوب نیست
 کذری بر سرم کم از سالی آخرای سگدل از نیست
 کز دلف راه عشق می پوید

جسم از که رباست از کز نیست

دل خون کور بر کما شدنی نیست این قطره کم حوصله دریا شدنی نیست
 زان مقام بالا که تو داری پیش تو کاین تبر بالا که تو باشنی نیست
 از کجوت پیراست ای کم شده فرزند چشم من مخزون و چو نباشنی نیست
 در تیره شب باغ سیاحت لایق کم کشت بدان کوزه که پاداشنی نیست
 تو باغ را ز میوه و دزدان کمین شب پاس تو سعی من نهان شدنی نیست
 با تو مشن لعل تو نیست شادان زین شهید که شدم که حواشنی نیست
 من بر سر جانم و تو عهد شکستی انجاشنی باشد اینجا شدنی نیست

کز کف ز لب کام من بسته رو کن کشف غلطی کار تو از ما شدنی نیست
 مشتاب طیب از سر بالین من شب کام شب بهار تو فرات شدنی نیست
 در آن دلم از کف ساقی بی لعل است وین چاره ز صدمه صحرای ساجدنی نیست
 هرگز نکو تو فتنه از چپ از راست وین عادت تیرست که بهمان نی نیست
 وادم بسی از برون دل نپیش نشیند یغما ز سر بر بگماشتنی نیست
 بر چید شل شد بر بازی شب یلدا هم به این لعل شب اساثنی نیست

کز خلق به اند و فاعاشق و رسواست

در دی نبود عشق که رسوا شدنی نیست

روز کی شد که درین دل آرامی است در دل آرامی و در دست دل آرامی است
 بگماشتی کل از میل کند به الهوس است هر که در خلوت او یار کند آرامی است
 هر که بادوست مری بر سر بالین دارد چه رسم از پی او سر زین عافی است
 بنده باید که بجای بنهد روی نیاز کرد و حق نبود در که اصنامی است
 منم آن بیل واکه دارم سر باغ تا شکیج قصه دشمن دایمی است
 در خور بوسه و لایق پیغام نیم لیکن ز لعل تو ام چشم پریشانی است

بجو

چون و فاسوخته را بنودیم جیم
 زاده آتشی ارهست پی خایم است

نتنها در ز تو دیوار است می و میخ ز دیوار است
 ریخاران بسی سستی عیب نیست بعالم هر که او بهشار است
 هر آنکو دید در چشمان مست اگر فتنه اگر بیدار است
 سوکش مست شوخ خم شکل است اگر یار و اگر انبیا است
 بدیر و سب و فغان از تو طیب و سب و زنا است
 نیست خفتگان بستر ناز که باو غمت چهار است

نشد و زباده وحدت چو منور

الان کج کو و فابر دار است

غمش از سینه ما رفت از دلش کینه ما رفت
 ای طرب از اثر بریم تو داغ ویرینه ما رفت
 که چه باخیر و فانی تو نماند رنگ از اینده ما رفت
 از جفا بی تو دایم بهر آه و دوشینه ما رفت

بر کبریا رفیع رهن شراب و لعل پشیمه ما رفت رفت
لا درست از کرم و یخ کاک و اغ پارسیده ما رفت رفت
از یکی جبر و کور ویم و فنا
قدر از آدینه ما رفت رفت

بدر از جهان بلای نیست در و جبر از دوائی نیست
شبه با شتم که تا نیم کمر روز محنت آشنای نیست
کر بر بزد خون عاشق دوست خون او را خون بهای نیست
در نهد سر عاشقی در زربخ مستی سر جایی نیست
یار را از دروشت تان پیغم شاه در بند کدائی نیست
بدر مظلومان خدای نیست عهد ظالم را بقای نیست

از خون کن عاشقانت را بپین

خز و فایک باونای نیست

باز امشب رسوخ اثر پیدانیت اثر از زخم مرغ سحر پیدانیت
از بشیر غریب غم و فتنه و بشیر پیدانیت ماطلب کار بشیر یک بشیر پیدانیت

نکته

ناگوئی سخن این نکات کیدانیت تا کمر بند زندی تو کمر پیدانیت
در بر نشسته تنها تو کور و دی و بس یک با تابش خورشید پیدانیت
تا کجا شد دلم امرو که در سینه تنگ آنکه میخفت بشبهایی کیدانیت
کفتم از باده شوم مست و زخم نالدار نشاء از باده و از ناله اثر پیدانیت
بر چه داری بغر و شش و غم جانانه بخور که درین سود جانست و غر پیدانیت
کام در کام نهنگ است هانا که مرا اثری رو بد و صد خون جگر پیدانیت
آخر عمر من و ادل سسرزل شق روز آخر شد و پایان سفر پیدانیت
مقصود امیدواریکه بخواند مقصود راه این بادید بر راه کدر پیدانیت
نشاء امروز وف خار که در کاشن در

این نهالیت که کاهیش شری پیدانیت

با اثر آه من از دولت پیران سرست نای شادی و کروناله ماتم در سرست
تشریف نداشتی چای من بر تو باز دیدم که بخون لب نوشیده سرست
هر کسی میداد منزل مشقون نشان راست پرسی خراش که ز خود پیدانیت
زان کف با ما هست سزای کجا دست ما با قد تو که سزای کجا سرست

شعشع شادانت پروانه چو زده گشت
او چو شد دور ز من افت گشت
که گمانه بود خشم سپید داشت
یک با احب چه مجال سپید
بر که دلم در زلف تو بگران بود
بر چه از دام فصاحت شکار قدر داشت
دورم ای شیخ عالم می در پی تو
کامی تو دیکه تعیبت بر من داشت
میگم من لب خود را بدم نام تو
چون کسی که لب آلوده شد گشت
خشم تو با بخت یه تبسم لب داشت
کاین کار من و نه کار نیم سحر داشت

نشده امروز وفا خاک که در گشتن در

ایند خشت که از روز ازل بی ثمر است

مرغ خوش چه در پای عزیزان خاکست
دل کویش بر چه از میر و ماست خاکست
ترک سستی چه خشم مست تو بیاکست
هندوی و زدی جو زلف هندوستان خاکست
مار خاکست بازلفت تیرن در جادوی
عجز و کمشتن اگر چون لبست خاکست
بار صیدی عالمی نه با کشتن دوش خوشت
بر چه با شمن زلف و وفا قدر خاکست
پیش تو من با ده بس است آس خمار
بر که یار اولوی اطمینانست خاکست
کردش غم بخند آمد میگرد کام
ز آنچه پروا که کامم کردش اندکست خاکست

من قسم

من قسم که هر سیریدی بخشد حیات
در خور صد عیسی این مجرب غیارت خاکست
کفشش پاکسی را ما زلفت میکشد
گفت اری میکشد که با هم تریاکست
شکر کن زاهد که این کار دشوار است
زهد تو چون رندی با بستر ادراکست
انشاء و خرقه سالوسل مال پاکست
در نه کار با حسن از زرم بشوئی خاکست

چون دشاروی کوهی بخوبی بینال

کوه بهشتی رو بختی کوش خوی انش خاکست

زار و قد خشم جان رازست
باز دل حسرت کشت از رازست
کار هر کس را که دیدم ساختی
کار ساز کار با هم کارست
در هزاران بخودی خون بختن
شبهه آن ترکس چهارست
روز روشن بخلاص روزن
پیش آن طره طراست
کر کنی از ادم از کج نفس
طوف من یکسر در بوارست
یوسف می از چه تم کو در پای
کاین زمان کرمی بازارست
کامل از چه ای پیر مغان
فانش کو هم حلقه زارست
دید از دیدار بادش بی نصیب
بر که کامش از تو جز دیدارست

شاخ خود را بی فکر کم کوفتا
ان نهالی تو که حسرت بارت

تا لب لعل تو بیکون شود چشم توست
چه کند عاشق زار از شو و باد پرست
یاد روزیکه بسوختش بدم و باد پرست
دل بدست نمی و کار را کرده ز دست
خلق را کرده از آن گونه می عشق توست
که سر از پاشنه گسی و پا از دست
نفس از زلف تو ام والد و اشفته است
که ز سوای سر زلف تو کس طعنت
کردش چشم تو پیوسته با بعد کردید
شکس زلف تو یکسر دل اجابت
نکنم چشم بکل تا تو نیایی در چشم
نبرم دست بر می تا تو نیایی در دست
نیچو تو دبری اندر غلف آدم بود
نیچو من سپیدی اندر عجم عالم هست
کلزان زلف سیر یار شب چرخم
یا ز بخت سیر خویش من از زورت
دگر از روزی امکان سهر نیست
هر که اندر همه عمرش بی با تو نشست
بی دل بردن و خون بر بخت عاشق زار
هزوی زلف تو شب باشد چشم توست
شکر لعل که گرم دسکوبت است
کفر از من از آن چشم خاین نعب
طافتم بر من اندر کف زلفت
عافیت چشم زار که گشتان پیوست

بوی

بوی از بخت کیوی تو را نوزید
کردی از ز کز وصل تو بر باد نشست
مرغ کاقتا و ز پیکان نگاه تو نخواست
صید کا که بخت بر زلف تو بخت

هستم امروز فاش نظر مقدم یار

ز آنکه دیروز چو هر روز دگر عهد است

پیغام گوشت از زبانست
لیکن نه چنانکه از زبانست
ما یحییم عالم و دلی تنگ
لیکن نه بر نیکی و دانت
یک شب اثری در نعل ای تو
ناچند برم به آسمانست
ای تیسرگاه چشم بهار
ده مرد می کشد کمانست
ای کلین از روی شاداب
فسر او بجور باصانست
بوس لب تو کراست یار
من مشرم کنم زانست
شد از خشم تو خم چو موی
لیکن نه رسید بر بیانست
ای طایر قدس بال کشت
غالی مگذار از شبانست
دوباره سبز و خوار سر زار شد
دور روزی شد مایه و بار کشت

کمزور در میر سبزه گشت بگرد سبزه خود را توان گشت
 که دیده خود دین در راه مراد خرد حیران که این تبدیل چو گشت
 پادشاه روزی را خوش گذریم چو باید زین جهان با چاک گشت
 اگر بایده روزی پنج خوش گشت کنون بار و کبی هفت و بی گشت
 چنان در بر سواد که گویی نه بام افتاده دارد چون دغا گشت

چرخ می ست در خانه که شش جان گشت پرستار نیست دولت که بهمان گشت
 نه بین ز پی نصیبی تم از ستار گشت که نصاب نصیب بر دو دهان گشت
 ز سپهر جبرستم نقش اندر حسن که ازین شاع کجوب همه دوکان گشت
 به توان گری که من و بزم ای غیور گشت که نزول است او ز فلکشان گشت
 رخ شاد دردت توان خواب خوش چنان که خواب خوش هم شش از کفان گشت
 بجز از نوازی ماتم ز دم مجوی بدم تو صغیر شون خوابی تو با شیان گشت

یاد ایامی که این دل ناله های زار داشت ناله زارش اثر آورد دل دلدار داشت
 یاد آن شبی که می میریخت در ساق که چو خونین دل چو من از بهر طریقت داشت
 لعل می گونش با قوم مفرح شتی چشم هار شکر می چون چشم خود پادار داشت
 زلفش از پیک میشد بر سر میدادش ای شکلی که ای کاوم مهروم پادار داشت
 بر لبم که کوشش دیدی چو حافظ کفنی بسلی بر کفلی خوشتر کف در منقار داشت
 با هر سنگین دلها آن کفار سیم تن احترازی از شر راه انش پادار داشت
 آنکه با من بر سر چون زلف خود در حلقه بود بر درم یار چه چون حلقه سمار داشت
 ای فراموش کرده حق دوستی با دوست کی روا این جور یاری بچک پادار داشت
 با نایستی در اول دوا شتم برین سان تر یا با بستی در آخر اینچنینم خوردار داشت
 دل ز عهد دوستی با دوشش با دور بود چکما از دور احتراز دور و دیوار داشت
 کفتمش تخم محبت کاسی است نیست می دانستی که این تخم این بخت پادار داشت
 بعد عمری یکدم از دوشش بر بالین مرا انجان اند که کشتی صد هزاران کار داشت
 کفتمش که با شمی یا را سبای رستان گفت مخدوم و نا چون چرخ این بخار داشت

مهربانم دارانند دور کرد از کار گشت
 کاشتم ازاد از غم بر خوب و زشت
 کار و کوششم بر سر سیداب برد
 خوب و زشتی پیش چشم من نهشت
 بر چرخ ششم ششم راحت در جهان
 غیر محنت هیچ ندر دوم ز گشت
 تا چه انسون خواند بر من لعل دوست
 که مرا طوارستی در نوشت
 خشت اگر بالین بود محتاج را
 هست تا خاکی نیم محتاج خشت
 ایکه داشت بر زهرم بر دلم
 وی خزانست خوشتر از از دلم
 نیست حاجتی که تو بامن نیستی
 خواه و دوزخ بر خواهی بهشت
 از جهان زندانت ازادی حرام
 که قریبی بایت حور اسیرت
 زاهد از نسیم معذور دار
 که خرابایم کرد از سر نوشت
 جلوه جانانده منظور است و بس
 تو که عجب میطلب من از گشت
 حرف وحدت بر کبابی بوش
 که زرقان و زرنده و زرد زشت
 بند در بندش لاله میسرود
 چون فلان نظم دلکش منوشت
 هیچ بافته چنین دیبا نهشت
 هیچ ریخته چنین زشت زشت

ازاد

کر با حیر این غزل یاد گذار
 محی الدین بر در تفتان بخت

من از زیاده مانده بی طبعی است
 که فیض حمت حق مقتضای شست
 سبب تجلی ایزد کمال ادم بود
 کمان مهر تو که این کاخانه پیوست
 زمستی من و صوفی هزار فقرت
 که من ز ساقیم دار زاده صفت
 نسیر کرده خود بوسه های شیرین غلغله
 که نخل قامت او را زانده رطبت
 توان رسیدن او خواند نفس کینه ما
 چنانکه باوه رنگین بشیند حلیت
 روزی که بغری می که سید صوفی
 که زیر دلق کدیان هزار بوی
 دبان بسنگ فدا کردن و علقه
 ز کار ما و تو کار محمد عربی است
 رسیدن به شب وفت خوردن است
 اگر که شبنم زنجیر کوکبی ادبی است

و فایز دل جوان بدست می آید

کمان تو بغلط بر دغای نیم شستی

کیم اگر آن سلسله لطف ثابت
 بر و کلمه از لب شیرین و صفت
 من بوسه زخم بر لب بر سر است
 چنانکه گوید کند آنکس نصیحت

کفیی که در وعده دیدار خوابت خواب می کشی که چشم خوابت
 ای دل نگر که بوی پیرانه سپاند تو منزل اوی چه غم از کرد خرابت
 کم رو بسرا بزمی ای کز بانی زان جوی بجوی آب که می برد آب
 ای دهر بنده دامنم از دست میم بزم طرب مطرب ساقی شراب
 بر آتش سوزنده دل که چه صوری پیچیده در فغان مکر بوی کباب
 در پرده نهانی و در پرده دیدنی ای دای زان دم که بر آتش و فغان
 امروز پاک کن از بوسه ساقی تا من نکشم شکوه بغض و ای ساقی
 ای یار کشتن جام من نیز به جامی تا که در غم من کشم شمشیر
 به بر سر دم در کوش میگرد کرد کاین حاصل تقی ایام شب است

مسکوک فاکر مدو طبع روان بخش
 کر زانکه بکل ریخت کلت مانده کلبت

زمن دوبرو در بغل کران رفت حریفی حسن بود و اکیان رفت
 کجا که کاک که تا هم زبان را که بر من بر زبان رفت از زبان رفت
 دست بیکه توان بازش آورد نیای انکه بیکان توان رفت

شده ام

شدم که حال بپر کنگان کنون که چشم من رود جوان رفت
 بدست لیدند انم یا نباید بی دامن که نیرم از کمان رفت
 پایای برق و منت نه بجامم که هم پرواز من را بشمار رفت
 کرا و از دست من این شهر گداز مرا باید بد بخش از جهان رفت
 چراغ من زیاد سردی آسود بهار من تبارج خزان رفت
 وف در خاک جای که بر خاک
 بنه در کور جسی را که بران رفت

بوشیادی این بر کم نگو بخت کز شد و در چنان کنون و نوبت است
 خوش کنیزت خرابی من سر ای دل چو این جهان بخوابش از تخت است
 نید بخ بخشم بخوابش برین رو که خواب سخت می تا کواران رفت
 غنیمی شمر ایخواجهر شمر اموز پیا را ده که صوفی چه در غم فرد است
 کناره ای در یکدانه از نیست تا پسنه پیا که کنار من از غمت در است
 اگر چه رشته عمر کم نیست چرخ بنور با سرفه توام سود است
 کمان بر که تو منظورم از نظر رفتی که بر چرخش روم با چشم من قفا است

کرم پیردوزد نظر نخواهم داشت
و فاکش من ز جور باز ناله صفت

چو شکر که ایچین عطر پروا نیست
مگر که زلف پریشان او پست صفت
ز مهره سر بوی می شود که پیش
که این معامه تا حشر بچنان صفت
نهار من بچشم شیوه خوش تر است
که انچه پیش تو بالا سپیش خلوت صفت
چه فرق میکند از باج کد کوش
بران سسری کنهاده بر استان صفت

دبری که لطافت بود و انش نیست
چون نهار است که یاکنی و انش نیست
فتم از کوی تو و مصره سر دریم
یوسفی همچو ناله در همه کنعانش نیست
عمر ایسر و مهر نواز سینه رفت
بارب این عشق چه در دست و انش نیست

مهر

مهرم کعبه جوابی ارادت پوید
غنی ارسله من غار غلبه نشین
ماه کفتم مرغ خوب تو ماند یکن
لطف کفاره سر زلف پریشان
نکست یاقین ز زو بیا و صباست
کر که در کامی اجاک که پارس است

کل کد حسن لطافت ز کویان عای است
نغمه سبزی چو فرب و بر همه پستان است

بار خوش رنده مستی است
یک چشم ما از حاجب است
در و دغم که با تو یک پل خوشم
که شکم در کعبه جواب است
ز ایدر کونخشی از دعای نیم شب
دیدش می در بیست خراب است
فتنه ای فتنه باز چشم او بیدار
در کفتم جندی ز انقلب است
ز ایدر شب دیگر از من سرشته می
کاشانی در کفتم حامی شرک است
رو سوزی در میان کل که کور و باد است
نابینمی بر طرف صد آفتاب است
ای خوشش ان عاشق که در چشم او
چون وفا سودا از چشم صبا است

خسبم دارم من خوش جو نیمه نغمه
عالم از است فی چون بو تر آب است

در کعبه جوابی ارادت پوید

پشتم خمیده گشت و زانم بکست
کارم کجاست زرسید و زانم بکست
شدر زخون کنار من اندر فراوان بود
اول و اصل او نصیب که در کنایه گشت
حسن و فاکر بعد بر رخ جان بود
مادر و مدید که اندر دایه گشت
بویید و جیب در کلاه زانم
تا مردان گفت که ایازا گشت
جیب جبارانده ایوی چمن برآ
بگذشته تا رسد شکایت گشت
دانم می که کردن شیره آن بنیاد
وان ایوی رسیده زانم شکایت گشت

براز سینه نیست قرار دلم و ف

اخر پریش از چه بپوشا گشت

ای نگو در دلت غم و دمانی هست
کو بکدی که در چشم زلف تو نیست
زلفی تو با دلی سیاهی که در جان
یک حیدر است تو بی رحم نیست
با آنکه جریخ رشتن عمرم را گشت
از او نور رشتن عمرم را گشت
مهر دل بتان مطلق از کلاه نقره
جز از زمین سینه عشاق نیست
بادام که چشم تو مانند رواج بود
لیکن به نکی لب لعل تو نیست
چهارم ای دروغ و طبعی که مروت
کاشش زلفات بد بهای نیست

سردرد

سردردان من شنبه کپی پیا
بارب چه فتنه است که زانم گشت
کفتم باز نویسی دل از من بپا
کفتابی اگر که به من شکسته نیست
من از کجا و نا و وصال شکر بیان
کویا که اکسیت رنجت خسته نیست

کرد کل سبزه نورسته مبارکباد
بوکه اندیشه بدو در بار باد
مژده ای دل که اسیری نیم طوط
وقت آن شد که نمایند زنده ازادت
کر چنان بدی و ششید تو نویسه
که در دست سید و کوشش کند زباد
آن بر خنده و آن نه خنده چون یک کجی
یکجا شد که نرم غنچه لب نکست
اینه که بدی و نیم لبست نبود
حال صیقل کری امور چو کار افتاد
سبزه از اینش افریج کلکینی
که دل از سبزه کل و سبزه نکر و شاد

کرد و خاستی ازین دام نمایی آزاد

پار و دیام بر و طالع مادر نهادت

چو خوب زشت جهان از نیست
رافقه چرا در علامت عمل است
جهان بجای و زکات سادای می ده
که نقد عمر عزیزت و فتنه بی بدلت

مراحوالہ ہی زہد از ازل کردید جہا بی دم زدن انکا غناہ از
 طمع بر کشید دل از پیشین کجا رو کہ مکش از زانوسل
 دلا ز کج فضاغت قدم بردن کند کہ از نموده لم این کوشه خالی از
 بچشم زلف خود از بکری بغیر دانی کہ سجد و نفس از مشرق از
 زسنت تارند مشکل فغانم دست

کہ جام می بخت نویسنده ایم در بغل است

خلع و کرسم حلقہ را کس است مای اطوف حرم جاہ حاکم است
 سالار است کہ تو ہم سخن نویسد انکہ مکلف الالحق سرور است
 کمکی رلف کار و مکلف جام سرا عسل اور در صم سر مار است
 عم دل سجہ مارا وہ کلکون رود سانی ان عسی در دل مار است
 بر جہمی رد و مک جہاں نمکین لعلہ خارج این کر و س رکا است
 محو اس سر در آدراسر کرداد کس بر لب در آہ حرم مار است
 حاتم اس سر ہم دل رس با کسد کوس ان چشم است

مجموعہ ایکوعم کہ است نکت و فادار دایم کہ است
 ای شب ارقاع حرم سکند حارمعدان حرمای نکت
 خون تو صم کر لھامب رسد حرم مکرم بصورت رس
 سکند در امان و در ملک مان کس سل نام در دیکور حرم
 لسن و دست دایم ان سر لسن بعد کہ کوعم سر سن

از ساع سیل بر ز چو در صبح ساقی به برکت سیل صبح
 به چو دغای ای بستم که بر صبح رطبی کران بار و بهما صبح
 خرم دل کسی که کشد در صبح غزنون دل بکام کشد صبح
 جام هست لعل تو در داکه بزنند از او در زلف نیر چون صبح
 ای یار اگر تو بجز عیسی ندیده مار بریز ساع کی بر کفن صبح
 خمر و شراب شیرین نور در آ شیر کشد ز خون دل که صبح
 ماه صیام امد و ایام کل رسید صوفی سحر زان نور زان صبح
 زان پیشتر که در جهان تابست زنده سبزدن از وثاق که صبح
 خرم کسی که روز جوانی و نو بهار آرد زدن بر بوم روز صبح
 خون جگر زماست ندانم که کشند هر صدم بروی بت خویش صبح
 لعل بی که هست باز صد خمر آ ای کاسن بر سیم از بر صبح

باید و فاصبح ز جام کن کشم
 خامه کنون که گشت ریختن صبح

ولي کان دربارا کردستان بجان خود را کردستان
 نه تنها بار مار کردستان که بر شاي کدرا کردستان
 ولي از خویش ايم کي توان بود کرا و ماشمارا کردستان
 چو ادم شده فزون ايم بر شين بخود خردا کردستان
 ز رعائي چو کل ماسيد بر خوش برو خا خارا کردستان
 با افکنه چون سنبل بر لاف برو دست مبارا کردستان
 خوش بیکانگی هاي کهاش کنا کرد اشنا کردستان
 که بش بود قدم کيرد خوش کيارب باقبارا کردستان
 بر يغاشد دلم و شش لبه چرا ترک خطارا کردستان
 چکم کرد در شاي کها ي کدائي بي نوارا کردستان
 سر من خاک در کاهش ناليس

نش پيش بارا کردستان

اکر در کوي خرابات نبي کستان کشتن تني ياي چاکستان
 پس خود دارمانا شيد يي شيد شيد چوسي بر سينه کستان

بر دیرینان پای من جزاوب کردار نمانوان رفت چو بحر کستان
 همجای ادم جزیر بر بر من آری آری نشود بنده موی کستان
 عشق یار منیانی که حالش نترست در دهر نوم بر دیرین کستان
 انجوان غمزه خیزند و زنی دست نمیشود دست کسی شست بر کستان
 ماه من ارش جانها بود دانی با یار من راحت دلبا بود کستان
 خاک دکانه شمشیر کیم چو تو مشکند و چینی کرکش کستان
 بر خدر باش رنگ گل منیانی زانسانک مندار منیا کستان
 جود اندک مسکین نخرام که نیست سواد خواست بر آن کستان
 پس کرباب اولادش کزنده نشو کزمنش لقب ابر بحیان کستان
 پارت اندر دگر در کزین کستانی تا کنم خورشیدت دیدن کستان

من وزیر بعد وفا خاک در بر منان

تا گوید کس ازین جاد بر کستان

چه کاری این به که کاری نباشد سرو کار کس جز پاری نباشد
 که کار باد نوشی در نو سیکری حسابی تو باد شماری نباشد
 کز دست عقلی دلا غزلت جو کز تابر کس از تو غباری نباشد
 چرا ایل از من سلف یاری چو آتش کمانت تزاری نباشد
 خرد کز کند کرد و خاکی عشق ولی در سپاس سوری نباشد
 بسی از موده بستم از بهر آفات ز دیرینان به حصاری نباشد
 دلالت از وصل گای یابی اگر جوی و انتظار ی نباشد

مکر از گای و فایا بدل کو
 که چون او ترا پرده داری نباشد

سوی من شمشیر نکای نباشد بعالم جواد دل سیاهی نباشد
 خدا را چو حب جمال ست زاهد من ار عشق وزم کنای نباشد
 ز پادشاهان که به هم رنوا نم که از تو به ام داد خواهی نباشد
 بکشتن چو قدس روی خروید بر بخش چو روی توایی نباشد
 من کج و فغانه مکرار مرکز بعالم دگر خانقاهی نباشد

باغیاد کونید باری و دانم ولی کویم از دل الهی باشد
 و فدا در دل دوست مهر ترا
 بر طعن چوب که کاهی نباشد

کرویی دل عاشق و یزیدی باشد در پای او ماری شبیه کبی باشد
 ملک و جهان در اسیر کعبه است و ما را سزا و تالی و کبی باشد
 پیدوست نینجا جنت علیا را تا دوست به جای تم خود کبی باشد
 چشم نظم منم دارم تو چون دلان که بیشتر ک نبود باری کبی باشد
 از اشن توش جمع کوی شنان که شربت سستی ز آب کبی باشد
 دوری بدای سانی تا دور تو بگردن تا بر سر من کردن دور کبی باشد
 در یاد بوز نام قاضی چه دی قوی با سبزی شیرین کور کبی باشد
 این نوچ من کیست کافان منور است انسان نبودیش کبی باشد

تا چند و فانی از غیش و صافی
 ای قلب نیرسی کایجا کبی باشد
 چهار در عشق اگر ناله سر کند
 چه جای اوی که بخارا اثر کند

نیز

از سنگ سخت تر دل جانان بود که دل او نمیکند و در حجر کند
 ای بولبول منال کصبا عاشقی بوی درخشد و طبعی در کند
 بز خویش که کار جهان مختصر کند خود را به پیش لیل جهان مختصر کند
 بر کو که سوز دل زبان زده عشق باوش شش شمع که با بر کند
 خوشی حلاوت ز چه از شیر ماست بر کو که دست و تبر یغت سپر کند
 غری سینه یکشم لیس آه سینه خود که کو که کاری کویم مگر کند
 آن مردان سرست که از زنده خود این مردان سرست که شوا به

نیاید هستی تو فایر بر او دست

کو خیل غم باید وزیر و زبر کند

نه روی دلم در دیرند و حری باشد من سجد و برم جای کایجا صبحی باشد
 بزماری اگر از من تیغ تو این کردن یارب نشو و روزی کنانت غمی باشد
 جان در جسد شنان از شون خند کند میرقص و میگوید حالا و دی باشد
 من برزل را فاشش وانی کجا کویم در محفل کایجا زیری و می باشد
 جای بر کو اتم شکر که پر میغان جاست دیگر غم روزی چیست که رفتی

بوسنی بشیرین برشته کرامت باشد
در تلخ و بدوش نام آن کم گری باشد
ای محترم دوستی بر دشمنی
کنجست بزیار در بر قدمی باشد
در مسمک لب پدید و چش پدید
بی زلف و صحرای سبز و زاری باشد
عشق که در روشنی و عجب و عجب
در در بندم جز این الهی باشد
زان مفسد بگریزم و ان جام کل بزم
کز آنکه که در افروغ بهشتی باشد
ای ترک خدنگ انداز بروی کمان
شدید که کمان چون او یک پیک باشد
در سیر و توسن شاه جوان بخت
حاشا بر شاهی چون تو علی باشد

ککک گفت سعدی بود کنیزش که مری

در دست و فام نیز از نی قلمی باشد

ارباب نظیر غریب یار نخواهند
وز یار یخ جلوه دیدار نخواهند
ردان خدای دل کس یار نخواهند
از رده دل موری خود را نخواهند
پویان و وان از پی یار نخواهند
وین قافله گشته سالار نخواهند
چون برن ششبان بهر شوق و شوق
فرستاده اند و بخت نخواهند
سستی و طشان وصال و کین
جز جام شهادت و سیر نخواهند

وزار

بزاز لب یکون و چشمان نهارین
از تکه ساف و مرستار نخواهند
بابوی نسیمی زرد از سر کوی
طبی در از طبله طار نخواهند
مرست است بی و مانده بگوید
از ویران قص و دلفزار نخواهند
کز تیر بار و دو کربلک پیداد
از سیه سپهر خسته که تیار نخواهند
کاری گل مروی و جودالی که بفرود
یک قطره ازین دایره بیکار نخواهند
این نیست که خورسند یار نخواهند
خواهد که کز قوس که اغیار نخواهند

ما عاشق و ایم ولی حیف که خوابان

لاغر و وفایید گرفتار نخواهند

ز سپید او تو عمر رفت بر باد
نکار از حتی تا چند به باد
نیاری که چه در عالم زمن یار
بکار دران جانت جانم به باد
مشو از من جدا ای خوشتر از جان
که چشم جز رخ خوبت میناد
شدم خاک ره وان سگدل
کز یکبار بر خاکم نیفتاد
کز آید بر سر خاک که نشسته
برای از درون مرده فریاد
ز هر کجی که رانی سز چیم
تو خواهی بنده خوانم خواه ازاد

به جهان ز ساقی جام میگیر خرابی در جهان خوشتر که ابد
 وفا عشقت ز انسان برده از راه
 که با زانی و کزانیست استوار

دل که آشفته زار سحر و جادوی تو بود
 و دشمن دیدم که در انچه کیوی تو بود
 بتی بنویس زلف تو زده می راست
 که بر آتش نمانداری ایوی تو بود
 تو فرونی ز کل ایمن کیوی چو عیب
 که کم از خارش بود هر که بر پهلوی تو بود
 در چرخ شمع و گل دیدم و در تابش هم
 زانکه باروی تو و خوی تو و بوی تو بود
 من بروی تو زخوی تو و زدن پر زخم
 زانکه مرغان تو خوریز زان خوی تو بود
 نارون ساختن بر من خودم از نو کجاست
 که بسوایم از قامت و دلوی تو بود
 سبک کافرشیدیم بجراب ولی
 زیر بروی تو دیدیم و دونه روی تو بود
 شاخ طوبی شمی ارقد رعنائی کوشت
 آتش طور فروغیت که از روی تو بود
 حاشا لعل که وفا از پی خوابان زود
 کاکل و در و بر و شش زنجیر کیوی تو بود
 دل دیوانه باز افتاد و در بند
 بی دیوانه باشد دست خرسند

جونی

جونی کی کج کلای را آسیرم که ناید با من اورا راست چون
 بتی آرزم ز کان خطای کناری ریشک خوابان شد
 بروزی بجز تو با جانم آن کرد که در عمری بان کم کشد فزید
 چو دل در زلف دیند تو بستم شکستم با جهانی عهد و موکند
 بهاد آسمان و سر و بستان کفم خسل و بالایی تو مانند
 اگر مایست در ایوان غزلخوان اگر سر دیت در میدان کمر بند
 تو سویی یکبار باره موزون تو ای یکبار باره گفتار و لبند
 چو دوران دل بر سر می ارد و فایم ناله سپیده تا چند
 چو مشوقان ز ششاقان مولند با در غم میرد آرزو رسند
 کشای زلف خاصه چو باد صبارود بر خشم دل ز شک نانی چهار
 خواندم ماه و سر و رخ و قامت ولی سروا کمر بند و دور و قبا
 در معرضی که غم خوابان نیز لایست پدل سبی دوباره ندانم جزا
 ای دل که پای بندی شادی طبع از یار کوفتا رسد دور و جفا

دل را که مکن که ز زلفت بد شد
در تیره شب غیب چه داند که کارود
خونم حلال بادش کفره کور
هر چیت کند در سرمه و دوا رود
شهادت من ز جور تو خوش نیلرم
کز بادش همیشه سرمه بر کارود
بر جایی اشک خیزدم از دید چو بخت
پیکانه وار چون بر سرمه اشناود
کنون بر آن سرست کنش سینه از جفا

هر جای نیک و بد سخنی از او فارود

دل بدیدار تو خورده جدائی نتواند
یک ترسم که اندک در پیش نهانند
دیدن روی تو ام آفت جانست یکن
بیجستی خطی که از جگر بداند
پری از نیست چرا در دل ویرانند
بشر نیست چرا اینهمه در حلق نهانند
بستم دل بکنند وی را و نکشم
صد برش که چه برست از او پای نهانند
بهم از بخت جان نیست از دست کی نهانند
رایگان در تو بخش که سپاس نهانند
کو و خار دل من و آن که ز خیار چو بخش
دمیدم لعل و کوه ساز و بار و نهانند
و گران عهد شکن بر سر مشتاق نهانند
کرو ف جایی مر شک از گران خون بکانه

دل از دل

مار از دل ز دست زلفت نهانند
بلای تو توایم و نه ان نهانند
اشکم گرفت را و نظر او چون کنم
کز چشم من نرزد و کای نهانند
هر کس عاشقی دوسه روزی نشاند
افسانه نیست که اند چنان نهانند
هر چشمتی از غایبی نمی لطف کردست
جز چشم من که تاباید خون نهانند
بام جفا مکن که نکرده است چکس
با آن سکی که در پکی است نهانند

این دهر دیر پای نماند یکس و ف

بس مرغ شد بجا که وز او اشیان نهانند

ای یار شمع تاب میسند
زینان حکم که تاب میسند
دل خانه تست ای پری روی
کاشانه خود خراب میسند
مچو در آب شام و بچو
ز آن روی چو آفتاب میسند
بی برده چنین بشهر مگذر
در مردوزن افلاک میسند
بر روی تان نظر صوابست
محرورم ازین صواب میسند
جزان خشم زلف چون کند
در کردن من طاب میسند
ان ناخن و دست سیمکاز
جز خون منش حفاست میسند

انجور زانده خود در نمجند باخته دلان قناب سپند
 در کار و فکره مینداز
 در سبیل خویش تاب سپند

بر غم باده سنانی که حلیت اندیشند بعاشقان کز ری کزاق دل ریشند
 حکایتیست غریب که زمره عشاق ز دوست پشتر از دشمنان ریشند
 ز تلخ گفتش بشیرین لبان دریغ پال که گرچه چشم نهوشند ضارب ریشند
 کسان که از ستم بار ناله افرازند ز عاشق رخ زیا که عاشق خویشند
 ز حال چاکر ویرینه پرستی فزای که ستمان بغم روزگار درویشند
 ز پایی که بر نشیمن ربهت بسپوم که عاشقان تو از پایی و مرید ریشند
 بچنگل من نشند دامن تو زوزلا که کشکشان تو در حشر از عدد ریشند
 بجان تو که خوابی شنیدنی فغان چون بگری بسایت کز بسج ریشند
 بریز خون و سار که جید رویا
 باین طریق و این دست باین ریشند
 داد و دم دل بدلا رای جان خواهم میرم پرش از ترک نشان خواهم

باز

یاتی لشکری کنون سر سودا دم که روان بر سر این سود زبان خواهم داد
 که بر پزانه سر از چنگ احسان بریم بدم خجوان ناز جوان خواهم داد
 بچو بیل قسی ان کلمه از بنوازند داد این نهوشده دل راه فغان خواهم داد
 کردم اظهار محبت بر غم نکین رفت کز کئی کو که مکافات زبان خواهم داد
 ان کمان برو که رانده تیر از نیت جان و دل بر سر این تیر کمان خواهم داد
 در جهان هست و لاجانی و نه به تبار در ره مقدم ان جان جهان خواهم داد
 تا دم مرگ زلف و روز با نرسد این است

داد و دم دل بدلا رای جان خواهم داد

هر که چون من نازل عاشق بگویم شکر لبه بجهان نیک مرا انجام افتاد
 در ره رلقو در دل محزون این است کای خوش حالت انصیر که در ام افتاد
 جلوه مرو و تماشای کل از یاد من تمام دیده بر آنسر و کند ام افتاد
 منی نشاند اسیر بدم تار و زی کفر و رخ زیبای تو در جام افتاد
 من بکام دل خود میر تان و زیم هر که دیدم بر عشق بنا کام افتاد
 کل بروی تو که لاف ز زبانی عین خجلت از و پس رخ عالم افتاد

صدردار عشق جوانان دل تو سوخت و فنا

باز میرانه بر اندر طمع خام افتاد

سبا از زلف جانان بوی آورد بهما آفتاب کوی روی آورد

ندامت بوی این مشک خطارا زلفش پاک از بوی آورد

نباشد نافه لغوی سبیل بهمان از شکج موی آورد

شیم مشک بر زخم دلم باز ز تار طره هندوی آورد

نگو باورش جز با و صبار که ما را حالت نیکوی آورد

بچشم روشن فروزین دلم که ما خود غبار کوی آورد

دلم چون قمری انگشتان کرد که ما را از قد دل جوی آورد

دل از ما باز گشت و روی خود را بحراب کمان ابروی آورد

و فساد در ازل است

بدام خویش تو حسن فوئی آورد

زان سبیل پر شکج و بند صد تقدیر بکار میبند

خورسندی ما از بوی است دل نافه سی ز نیم نور

باز

با عجز من و غرور دلدار انفس که شکل ست بپونند

ای دل بختک غمزه خوکن یابیده ز همویشان فرو بند

دو ششم مرشب شکایتی بود زان چشم و لبان دست بند

باجز ع تو کفشی که تا کی با لعل تو کفشی که تا چند

پیدا رس و تو در شرک خواب خواب تو در شرک بند

بردل ز نصیحت تو نا صبح باری ست مرا چو کوه الوند

دائم خشم در دمن بخوری آن کوشش کجا که بشود بند

حاشا که تو ناشکیباز دوست

بس کن نصیحت ای فرومند

نیم برسد که ما را تری بود چه شد در سینه ما را مهدی بود

بني زلف جانان سکر است چرا گوید که دیگر مستی بود

دلی دیوانگی ز خیر خواهد بهمان کاروانی عاقلی بود

بگو ای شبنم و ناوک انداز که ما را روزگار بی سببی بود

بند دین در سر کار خرابات که گفت انکو حریف کامی بود

سرکشان ساقی را بنامم کز وحشت هرجا شکلی بود
 ملاحت کوی عاشق را چگونیم چون میداریم محکم غافل بود
 غریبی دست و پامیز و کرباب بر بستر خفته او بر ساحل بود
 وفا دیدار خواهی نیست شویت

که هستی تو بود از حایلی بود

بالع تو ام حاجت چمانه نباشد می نشاء و دیگر لب جانانه نباشد
 ما جز لب دلدار نخواهیم شرابی کین حسن می اندر همه می بخاشد
 خردشمن جانی که در او دشمنانه یک نویسنش ندیدیم که چکانه نباشد
 اندر طلب آنکه بر سویی و دیم یکبار بر پسینیم که کاشانه نباشد
 مرغیت پرواز دلم که بچه جان در قید می اب و کفی ز زبانه نباشد
 سالوس تو زار که زیدری خوشتر زدی که ریستانه نباشد
 ان عاقل و انا که در بند عشقم ای سمن بر پشند که دوازده نباشد
 تا حرف و ناز لب غلو نشنیدیم چو فی نشنیدیم که افسانه نباشد
 کر کرد و قاجارم یار عجب نیست کنجی نشنیدیم که بولانه نباشد

کی

کسی بقامت او دست در کردند که تا نخواست قدم ترک پا بر کردند
 جگر خراشش سینه های آتشین می پر شد که در دل سسکین او کردند
 نشان او که جویم که هر که دیوار لب از حدیث بند و کبرش کردند
 بر آنکه در شد از تو حذر زلام است کسی که روی تو آورد در نظر کردند
 را همیشه رخ او بر بر نظر است ز کبر و عجب چه نم گو با نظر کردند
 به تحفه جان بر شش کم و آن رسم که او نظر بر چنین حسن محض کردند

حساب نادر محشر کی تمام شود

مکرو ف ز غم مجرنا سر کردند

آنکه یاد من بخزون بخیالشن نبود یارب از چشمم بخرج و باشن نبود
 تو یاری که فراتش ز غم آید گذر با دخیانی بینا شن نبود
 که پمانه کشد شون دلم تو شن باوه با غیر امیدم که حل شن نبود
 اجمل از تو جدا میکند ای دوست کسین فراتست که امید شن نبود
 با غم عشق تو شادم که خدا تو شن دولتی را که ز پی چشم زلشن نبود
 عشق ز زید یار و یار جاباران فرو می را ز قلع تاز غاشن نبود

نشانی نمی خوانی و کجاست در پیش از چهره که ز لاله نشود
خسته از تیر نوشتن دل ز درویش که دل سخت بخواه ز حالش نبود
در کند تو ساین طایری بال پریم که را کشن امید از پرده باشن نبود
لقبتان که چه کشمیر عیانند و یک چو شوکت بعبت پاکیزه خفاش نبود
کود زرد و در شک لبه کافیت

حسینی نیست بدل کر زرد و مالش نبود

شوخ چشمان کمی ناب بهمانه زنده راه مانوشن ز دو پمانه ستان زنده
دل عشاق پریشان چو شعله ز کجی چنگ در زلف خم اندر خم جانانه زنده
در خم زلف متاع خال سیرینه زنده راه دل را سویی اندام باین دانه زنده
تا چه اید بسیر جمع و بسای مکار بس زلف پریشان چو تیران شانه زنده
باده عشق چو ساقی ازل کجی بکلام اولین دو صلابت برین دیوانه زنده
از عدم ره چو بصرای وجود آوردم علم شوکت ما بر در میخ زنده
بیت معور دل از باده خراب اولیتر خیمه سلطنت با چو بویرانده زنده
بوی از زلف تو عشاق چو شبنم زانو ای بسا بس که بر خاک بشکند زنده

ماه از رخ زیبای تو خمین کردند سر را از قدر غای تو افسانه زنده
آنکه سوزش و جان آتش عشق و یک
بوف در جگر و در پر پروانه زنده

ز آنچه زلف تو صبا میکند خون بدل خسته مایکند
سجده زلف تو فریاد ترا کان غل اینها زیبا میکند
در دلم را کف ساقی کجاست کوزی کی جگر دو میکند
از ستم یار کور و منال یار کور و ی جفا میکند
در دل سلطان و لایر چه غم زان سستی کو بکد میکند
دوست محو آتش که ز پیکان دست خشم صفت رو بقفا میکند
که تو بر شتام کشای زبان عاشق چپاره و میکند
باجرا ز عدل جهانگیر نیست کاین همه خواری بوف میکند
آنکه بی طاعت او چرخ چرخ پست چو محراب و توان میکند
آنکه یک خطه کند تیغ او آنچه بعد از قضا میکند
من بدای وی و روح الامین کف پی امین بسا میکند

فروغ عارض ساقی چو شراب آید ز شوق دل بر من در اضطراب آید
 بگر که کس میگون دلبری که مستی کبی نظاره بند و کبی خواب در آید
 ز شرم عارض خود در نقاب شام نشسته بنیم روز چو ماه من از نقاب در آید
 حیاست باغ او یکدوسه از شکر نشسته کرنا کلام دلم مست و حجاب در آید
 تو جام می ده از دست من ساد و خاتم بهل که زاده خود بین در اجتناب در آید
 مرو که رفت ز دل جد و طاقم تو خوشی در که در تن زارم توان و تاب آید
 چگونه با تو دهم شرح مشکلی که بیاش نه در رسا که بکشی ز کتاب در آید
 به جود ز دل بهای رخ چو مهر تو بستم ز منظر تکی افتاب در آید
 و فای چو عارض بنظر را پاد خود آرم

بدل شراره در لشد بیده آب در آید

اگر نشاط دو عالم دل مرا باشد چو پی رخ تو بود دست دمان کجا باشد
 خطاب و در تان خون ما شفقان بر سر بدست نگارین که ان بر و یا باشد
 نه انصاف چه بلای که بر پروردگارست بر در عشق تو نیم که مست و یا باشد
 به خوشم ابر که از پی گویم که سوز کیم که با تو مرا حنک و ما جرا باشد

کار پر

کجا ساد است اینم که دست من گری بی پای تو که سر گم سنا باشد
 بجز ترتم که با من نازکی که شخص تراست دل تو این بمن نامهربان چرا باشد

برو بهر که دلت خواست مهربان می باشد

بهل من که غیبی تو با وفا باشد

ازین باد عیسر از اشوبی جان آید ندانم از سر کوی تو یا از بوستان آید
 بکجایان یکدم ای پیغام درین خود که بر ساعت بلای بر سرم از اسان آید
 ز ضعف لیس دل زارم ز کای کوش زود گرفتیم تالاب از سینه شکفتان آید
 میندای باغبان و تا تو افانی بنماشای چو دای تو بهارست لای روزی خزان آید
 کجا در نامد می کنی حدیث از زو مندی ز عشق ست که تحقیقش بتقریر آید
 درین بری پر از راز و پریشان تا بم که در پیرانه سر بر کس رود انجا جولان آید
 بعد جان پیش بکاشش دل خویش سپرم بران تیر بلا که چشمش ان ابرو کمان آید
 تماشا می کل از می مرا کوته زبان سازد اگر قبل سوی کل بازمان و استان آید

چرا غیر از نیکبخت چون وفا انجان نمی نالد

همکوی را شما خد نکست بر نشان آید

چو بیل از غم کل می سزاید با غم داغ دیگر میغسزاید
چو دل داری نمیدانم پری چرا از مردان دل میسزاید
من از این دلم ازادی نخواهم اگر بندم پر مرا در کشاید
چو درستان حدیثش درگیرد چرا پیوده و اعظم میسزاید
بر دایم سحر با سحر بیل کن که می زنگ غم از دل میزداید
میارا رپی بوسی و سارا

بیل تا کام ناکامی براید

بر دامن دل و شرط وفا کرد تعالی اگر چه گفت و چنان کرد
چو این بیکای با در نظر داشت چرا چندین نگاه اشتنا کرد
باین شادم زیاده که دردم مراست و سیر از را کرد
نهادن گوید دل این در دما اگر نخواهد تواند هم دوا کرد
تغای درخش از پالم سباد که پیش تر او درخش کرد
رموز عشق از پروانه آموز که پیشین نای جانان میفر کرد
و فاعاشق بخوان آن بوالهوس که از جانان شکایت درخا کرد

باز

بر دیش دیدن کو ترک حال گفت بگویش رفت انکو سزاید

درد و رست کار بخت که دارد بگردش بخت پیمان کرد
باین بزم ترکس ستان جانان زمین جمع سکریتستان کرد
برگردش کشش و دایم فکون پروانه بغیر از من ویران کرد
تا صبح بگذر از من شفته دیگر تا زلف پریشان بستر کرد
مارا چو بی نیست همان بکندم ره در حرم خلوت جانان کرد
روخانه بر اندازد سپاوری کلون ای خانه حرا بان بجهان خانه کرد
رسم کند از نالی و سیری نرالی جزیر برغان ایندم مردان کرد
ان سلسله موزن چو زنجیر شود با جان پی سودا دل دیوانه کرد

کشم که می قصص کوشش کن آخر

گفت که وفا فرصت انسا که دارد

باد بوی بوستان می آورد دل پاد از دوستان می آورد
بازین را از زبان می انگند بی زبان را از زبان می آورد

عاشق اشقه را چون پیلست یاد در بند وستان می آورد
 غم چو باید نور و ترک با کفست باد و سود غم نمایی آورد
 حاصلین ساعت که بازشناج کل بوی یار مهر بان می آورد
 می رسد کتب و وزیر دلون صوفی از دیرخان می آورد
 ساقی با جامی بدور از آشکار زخم شیمی که نهان می آورد
 می نشد که خون می سی سحر در دغای مرده جان می آورد
 مزارع از شویش دنیا میکند

یعنی از آسمان می آورد

کی باقیم عشق رو دارد بر که اندیشه زاب رو دارد
 بر سر کوی نیکوان این دل آبرو حکم آب جو دارد
 کی ناکر کسی قبول امشد که از خون دل و نو دارد
 ای خضر آب زندگانی پی ریخته در سبزه دارد
 عاشق کیست نشسته قهبا که چو من گیرد و رکود دارد
 ای که زخم زدی تلخی چاک دل حاجت رفو دارد

بچ

بیلی بر سر کل غمت نسرا که او دور و دارد
 فارغ از شک و غم چه غمنا بر که او بارتد خود دارد

یار این پیوسته چه می خواهد زین بغم مستد چه می خواهد
 اندر رفت تا بود و دم در این دریا چه می خواهد
 یار بیکانه است و خواب جان که شود داشت چه می خواهد
 عاشق خسته جز وصال چه از خدا در دعا چه می خواهد
 اخراجی بادشاه حسن پیرس بدرم این کداحی می خواهد
 ماکه انیم مزارع و ازاد از کدا بادشاه چه می خواهد
 من نخواهم که از جدا چیزی در از من جدا چه می خواهد
 بر سر که ز دامن زلفش استین صبا چه می خواهد

کفته با و ف جفا کنم

بهر این فدا چه می خواهد

دل تمنای وصال ماه روی میکند عیب نبود که جوانی از روی میکند

تشر کرد بر مات و پیشو سوار
بعد مردن خاک بار که بوی بکند
دورم از دینغان و شکست کم بکند
کوی بجای می کون می در بوی بکند
ای طیب اراغی بچرم از پیا بکند
کای چون راجاره مارا تا بوی بکند
بلزین بوی من خاک را می بکند
بر کسی بوی پیش چون بوی بکند
بحث از نالفل جام حرف را بکند
بر کسی حسب بهت گفتگوی بکند
ابر و پیش شده جلاد و جراح بکند
چاک زان تیغ و انسوز بوی بکند
کی بود چون ای بوی رنده زدن
زاره شکسته و تارانی بوی بکند
شیشه صباغی خود کف ساقی در ست
کاه می جلوم و کز خون در کوی بکند
بر عس از دیر حاجی از حرم عاشق بکند
بر کسی دیو زهمت ز کوی بکند

نیت پروای و فارا از آتش رنج حساب

کامثال جور یا تند خوی میکند

دی شب و تان من زبانی شکسته بود
موسی بندد ریل که جویای نور بود
چون چشم اثران ندارد و چشم خشم
از دور باطن ششم نور کور بود
وان چهره که بود نهان بر صد حجاب
پیرایه افروده باد و طهور بود

تجرب

نه جبره که ساقیستان بجا کینخت
خوشتر ز سبیل و شراب طهور بود
وان که دست ساقی مادا سغری
از پا خاوه مشطر نفخ صور بود
دوری بکام کشت بر اسرار کفی
وین دور و کوشش از شکست دور بود
مارا بود شکوه از روی ان کفار
کراندکی ز طبع لطیفش غور بود
نگرفت خورده بر چه زدم و سب برش
کای حلیم بود و زانی فقور بود
رو کرد سوی مخفیان گفت چهل ما

در یافت زان و نس که بجزان صبور بود

کل سومی خانه من خویش ز صحر آمد
من فرستم بهار شاه و قاشا آمد
وصل ان کلبه رعنت که بجای تهم
اندر آمد ز در حجره و زیبا آمد
چون خوری غم زنی با کوفلان خوابانده
روزی خبر برود بر کدنیالده
طعن ز سولیم ای شیخ کونام مزین
کای من بخت نه بجان من شده آمد
جرم تریس من خسته مجنون نمید
کیفای دلش غمزه لید آمد
موج در کیرام و فرصت نظاره اندازد
ورنه لب خنده زان لاله آمد

باغ امید من امرویر می آید کان سفر کرده بت من ز سفر می آید
 بوی گل انهر از کار نمی برد نکست کیت که با باد سحر می آید
 تا که ره یافت بسر زل جانان ز سرخ و سپیدم ز خبر می آید
 هم غیران غش و افش این را زیند که بر انگ من با جایی در می آید

درازان ان کافرش افرید افرین با خواند خود را چون تو دید
 ای بس کده اش که خلافت بر کار غمشت و ز دل غمید
 کس من بی پیش ازین و کان کس کل بی خازین و ستانجید

بگویم

با که گویم زوق آن شیدا که من در دلدل یکفتم و او می شنید
 زینهار ای مرغوبانی چهر من کمر که یتاب و می ارشندید
 در دوری سیاسی نبود یک چشم زیر بار او خمید
 هر چه عشق آتش فروزد در دم بارشش اید غره بل من برید
 عشق اگر سوزد وجودم کو بسوزد من خنوا هم اسر از دل کشید
 بر رخ بکشی ابواب جفا بر دلم در بند در می امید
 فتح این ابواب محنت را تو روزی اخر هم عشق می آید

با ده کز تلخت و کز شیرین و سا

چون کف ساقی دهد باید کشید

بر عشق کسی که سقر میساید توشه از خون دل و کف میساید
 تا آثار قدم یار کرامی سازی دیده و سکه در و کبر میساید
 خوابی اگر کوشش ز دیار کنی یک پیغام رسان آه سو میساید
 ای که جوای و صالی بر دست نال می باید و بال از تر میساید
 نونهایی که ز خور پیشتر کان پر دم ز و را قطع نظر وقت تر میساید

بی خجای و من بروم از نویش چه سود قدری ز امانت پیش خبری باید
 دیدم آن زلف چو نخل و کمرم چندی عاقلان از من دیوانه حدی باید
 کرد از او زوایش چو بال بال برید بهر پروانه امانت که پر می باید
 ز ابد از جلود حوران بهشت میباید که در روی گویان بشیر می باید
 کوی شیرین دهنان کشت و بارانوی
 هر کج منزل طوطی است شکر می باید
 که در دست هر چرخان و شمشیر می باید که چیزی که از یار حسین می باید
 سکوی تیان را جز بر شوای سپر می باید که بر جانفشانی مه چین می باید
 کرد خلوت خاص روی عام در می باید نذارم که روح الامین می باید
 مرا دل منزل دین است شکل چه در میان معاذ الله شکستی که بدین می باید
 نیامد بر سرم دزدی که ناله غیر بر گشت بهر که چون آن پتھرین می باید
 برانغم من که در عالم با شمشیر می شن کجایم که کس از مرش برین می باید
 رها شد بجان میکنم که از کافران دشت چون بر سر دق و قفس می باید
 و فاکو یا ندیرش اسان و تفتین دایم کفایتش که بخیر شیرین می باید

دشم که به پا افکنش جان و سر خود بکشت نکند بسوم نظر خود
 درویش دری جز در منم نشناسد پیوده مران این همه از دور خود
 بار و کسان عشق مرا فرزند هستی زان عشق که یقین بر شتابان خود
 داریم کی شعله کفاه من و شمع او بر سر خود دارد دوس و یک خود
 ای عشق که در آب بلا بوده و من پنداشتم از شکست تا که خود
 امید دای بود از نفس عشق پیوده چراغ که گم بال و پر خود
 کر نعل ترا پند و شیرینی گفتار طوطی نکند قصه و از ارش خود
 جانیت مرا در بدن از بهر شادی باز که بر پیش تو کشم ما خضر خود
 چون نیست کسم کایه و کوی که وف مرد
 خود ادم این بار که کویم خسر خود
 وای ایمن دل که گویان بدش نشاند قیمت کل و هم بکشتش نشاند
 بر که دل داد بخوبان و رفتند از وی که میرد ز خجالت جلدش نشاند
 بر که امروز سیری باخت بسودنی عاشقان روز جزا سفارش نشاند
 خنک که گوگرد دل داد بخوبان پس دل که بجان کرد نعل بدش نشاند

خوبی دلی تو که در دل در نه بتم
 جهدا کرد که پیمان کسکش نشمارند
 کو که بکن کوه غمشش در دل می برکوه
 تا که در کار محبت کسکش نشمارند
 بریتی بردل مجروح و فستیری رو

بگذارید که تا رسم دلس نشمارند

تا که از دیدن راه تو نهان کردید
 دیده دریا شد و دریا چه طوفان کردید
 تا که خال شیرین تو خندان کردید
 طوطای زاش که وقت فراوان کردید
 تا که بوی غم زلف تو اورد نسیم
 نزع از شک شد و غایب از زان کردید
 قبله با صحنی که تو بسی دیدم
 شمع کافرشه و سندی سلمان کردید
 رفت سراپای عزم هر بر بادفت
 سر سودا زده تا از پی سالان کردید
 رسم این بود که کردی حسن حیل
 ریشی و بر چینه حیلت دلم ان کردید
 در رسم که تنهای وصال حرم است
 پایش از دگر کلام غیدن کردید
 تا که ز راه دل من نسیم به کیسی
 چون مرده بنگد و دیر نشان کردید
 بد چون چشم تو ام جای بحر و یک
 خال بندوی تو ام بر زان ایمان کردید
 این هر زلف تو در سلسله دیوانه شد
 دل دیوانه من سلسله ضلالت کردید

جز دل

جز دل من که بجان طالب در دست
 هر که دیدیم از طالب در مان کردید
 که دلف به محبتی که رو کو بگذر
 مزد مودی که نه از کرده شیان کردید

بی کوتا که سر زلف تو چکان کردید
 ای بسا که میال تو غلطان کردید
 یارب انطلس کی اشتوبل جان کردید
 غنچه بودی امر و کاستان کردید
 سر و کرم که حوالای تو خود دار است
 کی با من شیشه تواند که خزان کردید
 دل دانا بر در که حویش غدار
 کار بخون کند هر که بیابان کردید
 می کنم شب به شب شکر پریشانی دل
 تا سر زلف تو دیدم که پریشان کردید
 چون مرا جام جهانست حالی شام
 که مرا خانه تبارج نویران کردید
 دی بسجده دل من از سر پیمان گذشت
 باز از تو پنهان ز پیمان کردید
 هر که شد رام بود سخن ارام خود است
 هر که شد دوست جو خشم کردید
 دست من نیست بجز زلف تو است
 آرم من نه تو من مهر سلیمان کردید
 بس که دای عشقت دلم فروخت
 راه آمدت این محد انسان کردید
 جان زنده و تن من بگد و بالی بود
 عشق از ان زد که پوستان کردید

خواجسته با اینک و داد اعلای می جست

چون فوس پیری من دید پشیمان کردید

بخاک سیده بر سر که اتجا آورد زمان حاجت او سیر بجای آورد

نبود این همه بود روح با دهمج مگر نسیم سر لوی ارشنا آورد

چون ناف چین ز پر زلفی بخت مگر کسی خطا نای از خطا آورد

ز جور یارصال در مهابال اگر که در فرستاد کرد و آورد

خدا کرده کرد و دلش بدلی است که بعد می امروز یاد ما آورد

رر و وصل تو زلفی که یافتی شب فزان توانی او سجا آورد

ترا که راه بر پیش تو برده که بر کشش ندیم کس ارتقا آورد

سحاب دید را ب دیده گفت خفا

نبود این همه در یاد از کجا آورد

پنهان ز کسی در دل او کینه نیکند سوز دل انیمه در این نیکند

در شیشه سنا می دوش نیکند در زلف ندان شب او نیکند

خواهم دلی شاد که در سینه نیکند من بنده اندل که در کینه نیکند

نیکند

می نیکند که سر بنم زید دوست بر سینه تو یک ماسه نیکند

کفتم که پیش کشم کینه ز دشمن اینجا که نای میان کینه نیکند

دیریت که من سر خوشم از دل تو دیگر بسرم با ده دیرینه نیکند

امروز که می حافش بوی گل خوا اندر بر اخر قه پیشینه نیکند

از خیم بخت بخت خوشین نه از دست عکس رخ آینه دل نیکند

اکنون که در فایا تو بر سیر است

دیگر که در رفته پارینه نیکند

یار بخت من بسری میرو ناید برای من ز برای که میرو

انکو بخر خود نمیش از نقادوان چون عمر من دران بختی میرو

انکو سارون دل خون کشته جانی است بجا ز من بریده بجای که میرو

من ادم نهاده بدل در بوی او تا او نهاده دل بیوای که میرو

من نعل او نمکنده بافش ندانم او دل که کشته باز دعای که میرو

من میروم ز خوشی شک نای او تا او خود شک نای که میرو

با چهره فروخته چشم اشک بزر شمع نشاط من بوی که میرو

خواهش بود دل بخدای تان را / کرد فدای او به فدای که میرد
 ان بی وفا که رشته عهد و وفا سخت
 دل بسته به عهد و وفای که میرد

تا خط از لایات بر رخ کفالم افتاد / صبح امید من اندر حق شام افتاد
 روز من شکر کوی کرد من ساز نگذشت / تا خاتم کف کردش ایام افتاد
 جای انگش از ز دیده رو خون / انشی بود که اندر جگر خاتم افتاد
 تا که بود دست کند از پی جوشی بود / بکشد سر لغو چرا رام افتاد
 سوزش این نظر نیست بکشد خاشاکم / بر کار چشم بران سحر الم افتاد
 ان کفای که بسویم بکندی کای / بسوی غیر بر افتاد که دام افتاد
 که بر رخ دم از سبک جنایت و جبت / یک انصاف سپارفت و لایم افتاد
 کس نمیدرس این روی نام مجاز / که در قبو طاعت رخ اصنام افتاد

رو بیکاه شد اندوخت تا گاه چه شد / انکه هر روز بهش بود بین راه چه شد
 بی من

مئی شد دل شکست کند هم کس / بستل به جامه اندر اه چه شد
 بی توانی شب بخور تو ان کشید / با توان با ده کشیدن نه چه شد
 ای که کفای که مثال از چشم بهای / که کند دولت و کم تو گناه چه شد
 قاصد حضرت جانان که کپی غیر پیام / نام برار و دست همراه چه شد
 سبب بچرخ دم و دردم ز رافت ای / بتوان گفت ننگی بدل جاده چه شد
 ادم جان بر لب سکر زیدم بخون / ان نهادن لب خون بر لب جاده چه شد
 من بگو تو سفر کردم دل با بیکای / انکه می بود بر مرد همراه چه شد
 خدای منون کت جانب حاضری / که بر آورد از انت و کای چه شد
 نو ستم کردش طوفانم بخون / کس انت بمن تاب که چه شد
 زاهدانه مراست دی بیکم / با من غم کند صحت به چه شد

شد وفا در رخس و ان بت پرجم گفت
 انکه بد زشت سیری بر سر درگاه چه شد

وصل او با من کجا در نور شود / رو برو خفا من کی با نور شود
 کفمش بوسی بر ده جانی سنا / گفت صبر تا که در نور شود

گفتش بریزن جام مرا گفت ناری ناب ساغر پر شود
فیض نیلان بید و رخ صفت تا که یک قطره باران در شود
ای ب خرنده کن خرنده کی بخت کرده تا که میرا خور شود
رشد و از خربت دانا بختی بیک دانا کی بعد از شود
عاقبت داند مرگویی گراست خشت چون بر سنگ با جز شود
سیر بد این زلف امضا گفت این سزای انوکس بر شود
فرغ کند یکویا یس باشد بود که از مزاب رحمت گشت
بسکه جسم شک و دریم زد این بجز خود ان کند شود

خواهی ازادی و سازونده با سن

هر که انجا بنده انجا حاضر شود

سر زلفی نمی چند که خود از من نمی خیزد لب نمی خندد که انگش من نمی بیزد
از ان چشم قمع جاسازی هم زله رستی بعد از ان نامیواند که بریزد
نشت با و خوش کنون یا که کمالی چو من زوایا چشم بند بریزد
غبار من نخواهد شد خاک استن او اگر صد بار که در چشم زد و ان بریزد

زلف

زلف بر زده مرغان برای چرخ زشت کرا با که از دور برای صبح بیزد
غبار خاک که پیش را که نرف کیمیا دارد روا باشد که با جبار مانجی بیزد
مرا هر خشت از دل و دیکش در خشت که دست جوگر درون کردم بیزد
بیاید خورش از جانان که با مانجی شود مشا به شکوه سلطان که با کین بیزد

سخنهای خود دام و فکری که بکوی کوی

که اندر کوشش ان در بیکایی در درو بیزد

بره نو خست کر شیب بکدم با بخت نسیم لب بکام مردم غار نیاند
زاکر شنه مرغان با کلاه میزد دل بسی کیند زار بختل شهبان
چشم نیم مست باری از سحری زلف می بخت عیسی از عمارت
بخواری خوکن ای عاشق که از جانان روی تا خواند چون رخت انجا
اگر جانان بیایم با شمع جانان بدل بر شکوه ام طالع ناسا نیاند
نمی مانم چشم او عالم چرخ نماد اگر ما به پس فخر شش از بخت

موتای نیم زبانان گرمی با ریح بود

چو ان یک کل که در کشتن بکین انجا

رسن می باید کردن می الود کنبد شب عید سبب حریفان محارز کنبد
 بعد نظاره درانش در وی فک طاسک چرخ فلک را سبب از دور کنبد
 برینجانه چو کشت در بر معان زاهدان کو که در صومعه و کنبد
 انچه بر محنت سی روز به کار کرد از کی جرعه نواند که نابود کنبد
 با خلبی در سه دایع کلی جاساز جگر جام را رانش غم و کنبد
 لب شک را لب چانه می برسد چاشنی بری از آن لعل می کنبد
 غفل و خط بر سی روز شنید کوشش یک چند سوزی ز زور کنبد
 چند روزی ز شمع خاطر و خط خوش زین پس بر معان از رخ شود کنبد
 کرد از کشتاید و غمی غم غمیل بانواند بر باب غم و کنبد
 ساقی و طرب صبا می قند چرخ بر باب است که باشد بهر بود کنبد
 آنکه از بحر معانی یکی کشی می چون و فاجیب بر اولو شود کنبد
 کمان که در چشم من خواب رود چنین که در چشم چشم آب رود
 پیچ و تاب سبب یار می نقش برین که تاب خلق نبوده و خود تاب رود

شفته شب به شب چشم بهار نبوش می که شود دست با نوبار
 مرا ز خرقه سالوس جایی چون نیست خدا کند برین مشرب ناب رود
 در رخ از یکدیگر جوابه بطعن نشیند فغان ازین که جو بر تو است با نوبار
 ز کین نمود گذر کو فلک که عمر گذشت چه لذتیم ز مهر تو چون مشرب رود
 جو در چرخ کرد بکام من آن به که ز نیکانی من بر مشرب رود
 نبوش می که برین از ما تو بیلین بهمش باو بچرخ اید افتاب رود
 را بطلت فلک اب زندگیت زمان
 بگو بفر و سنا نایز سراب رود

بنفش خط او دوشم اکبی آورد که رو قطادل نقش کو بی آورد
 حیر بر می میفتاد و عطر و بر آنچه باد ز کوشش سحر کبی آورد
 نهاد بر کف من جام و لبش کوی کشان کشان ز نقش بر می آورد
 ز جام اوزن من رنگ از نوالی یافت از آن سپس که نم کوبی می آورد
 باین که بهر سکریم بهزبانی شد همان که که طفر بر ز شبنمی آورد
 بهر کردن نهاد بهشم ایوی که سر برش قرار و بهی آورد

مر اصد ره بولوی چو جانست کینم که سپهرم ان تاملت بی آورد
 بر شمع شکر جام می و غیش بود بر آنچو بر سرین آورد المی آورد
 روم از خدایا که خسل کویندم

دفا ز بار که نو کفی بی آورد

حلقه تار زخمت ان سنبل رخسود دل سودا زده و حلقه ماتم نشود
 ای قیفا ز من بیل جداست نداد که انیس دل حرم دل بر غم نشود
 ای که در چتر عقلی بر عشق پیوی کابین دو کار است که از دست بیفتد
 اشرای بار بوسی چه تماشای دای بد ان هر که از دادن او کم نشود
 دم ساقی ادبیا مو کند نادان دین کر است ز دم بسی بریم نشود
 دولت پر مغال او و خرابات آباد تا که زدی بدر غایت نام نشود
 دل غم پرور پی سیم وزی بچو چکنند که غیری ز تو حرم نشود

هر که ریختی ان جمعده باشد را از است که در خلد نخلد باشد
 مایه را مثل جانیت میرد ز دست کند فرقی که رنگت کرد باشد

بش

نیت بسیار وی که شود شفته بشن بکند ز که عشقی ست کم از دود باشد
 کمر چاک کربان تو کند ز نسیم که بدین طریقی بود باشد
 برق آکنده ز رخ باز تو از وی بچو جرم از ان که از دیده مرده باشد
 خیسیم سوی تو با حلقه مار سیست طاق بروی تو یاسیف مندا باشد
 یا لب این فم کنایات کی بچو شود کی کش معلوم سبب ای بجا باشد
 چاره ما سپه بکندن جان بافتن تنغ تا در کف ان ترک سحر باشد

سج منت در از سرده و بولوی کشم
 تا و نا بر سرم ان سر سبی قضا

دل از لعل او در دین چشتم هم جزو که کای سویی کای سویی نفس دارد
 سوزانها ان سر که در بند کله نمود کلاه سویی یکست یکس در سوز دارد
 می و مطر غنیمت دان که از جام بچو ریشخ پیاس ندرند ز دامن بچو دارد
 برو کو خوش و خوش نشین ای که در سهر پیدا از بوسه پیدا کرد دارد
 بهشتش با سر که در هم چشمت از کتاب جایی نداشتیم در بغال او دان دل از دارد
 کل از ان شاهستان شکر که زرد دل تو کبر ز کس که شکار اسیم دارد

دست باناک در کان ان ترک مکان ابرو

من انکندم سپر کردی کی تاب سردارد

برو عاتق کز خون ازارد خشک آن یار که او ناز بار ازارد

طینت پاک نزار کی اوارد صبر بکند زلف در دهن کار ازارد

طرب اشب چه سرو کشت ازارد روح پروازد مرغ پرواز ازارد

ان سسل سرو من چاک ازارد بر بزم سیم نمانی سوز ازارد

زهی ناز من ان بیت ازارد بر کوه و که ساری مکرده ازارد

منم از ناله کس با نغمه ازارد بدل سنگ نبی سنگ اوار ازارد

تا که خاک نشاند پریم از جویسم که گم در نقش سنگ پرواز ازارد

زلف تو کرد ز شکر انگیزی این سیرین که بگو کند غار ازارد

ساری بند اگر سحر می ترا کردن عجز بند حمل با عجز ازارد

آنکه صد غنای معور از ویراست کی در سبزه من خایه بر ناز ازارد

دبری کوه دل من پرده و فشان کاسین بکوه غلط نغمه غلظ ازارد

بر من قصه بگفتی کشتان کشت قفا طون کشتان نابرس ازارد

نوی نوی

نوی نوی بعد طبع عطار دود روی تو رنگ بعد کعبه نزار ازارد

خوبدار رخت دل ان ترک پیغامیز جان بشکند بر افشان و بره ازارد

خوشن بودستی دل را چه با باش نه باغیار و ده داده و از ما ازارد

کا کل کشتان شانه من در رید رشکم اید که جنبی بوی پیغامیز

ایم از درد دم جنت و مکر پاکیزه و عکس و پست که پاک اید و ازارد

در کلاهش شکند بیضه بازی ام هر که باروی تو نام از پیغامیز

تاف تر ب قدم ما و تو راست بر هر بی جو که ترا بر غنقا ازارد

کدوی با ده کشت و خشت خود کو کدو در ره سیل کفن ناله اید ازارد

یکدم است بر من در من از پی بار برسان شادی از غیب که شایه ازارد

بر در بر معن شوخ و فاشتم راب

کاسین کدورت ز دل ان ارب صفایم

بعد از عمری که وصل روی یار تا ایل کسی که سبیل افکار ازارد

نی سحر خاوه سحر خاوه پیش ورنه بایش پشت سحر خاوه
 تا جان دارد کار نشکیده کاهی در دسم کبی کاره
 تا بوسه توان رهبر بر باد تا سیم توان شمر و بشماره
 چند آنکه توان سبوت بسپارد چند آنکه توان فشر و بشماره
 کاهی که تضا شد به ستاند واهی که اید و ست به ستاند
 برج ان خور دی و در دون بر ورنه بر نه با تو نکند
 از دای بهاشتی که با منون بنشسته و سیل اشک می بارد
 چون لوحه مادری که با کوری میگوید و بلور زنده بشماره
 که شمر غم فراوان میگوید که شکوه روزگار می ارد
 برج ان نکاشت هجر بر جان در وصل بجان خوشش بکاره
 من نیر و فسا باین طبع خندی
 کریان بودم که فتنه دارد
 دل از من چو من دلداری باز دل برداز به سحر خاوه
 رستم رونق بازارش افزود که او رونق زدوی کار من بزد

دل این

دل این در رنگ غم بود بهیقل عشق او رنگار من بود
 بر زبان که این آب خراب است نه تنها خرقه و دستار من بود
 بریزم ناله با صد کوه اندوه بمنزل کی تواند یار من بود
 نه کافر نه مسلمانم به نقوش که هم نسیم و هم زار من بود
 لطیفی تا شمع کرب و محسوس می شود در ربع اسد و در کوه کوه لاله
 در دوری می ارمایه ای مرد و زن به کوه کوه که در دمه جور و جلاله
 ارس بکجان خود کوه اسد ان را که او سر به دس کجان با حایل
 ساند ران دنان خود در کسب و کسب سکه که در می اند و در دله
 در ربع اندیم خوش چون حسن بختی کسی از ان با بهلو جز را
 طبع دارم که چون سری را از ادرارده کسی احوازم در محبت سکه
 بعد از کرم خوش محسوس کاهی می رنم که دلم طبع خوردان رود و در دله
 مردم خرد و خاوه کرسی با سحر خاوه
 بران سر و کرم عالم مال را در اند

ساعی موده وصال مدام دادد سکر کرده مردم دادم دادد

کردید پیر دوزخم یار من معرجم که نیست آزار
با خلق جهان در چه کارش از این چو نتوانی فتنه کار
ای دل گنمت نصیبی بخش تا شتر قریح ز دست مگذار
باما چو کار مهر بارت کو خصلت جهان بکینه روار
هر کور شتاب بخشندست شو جز شمشیر نماند بشمار
من ترک وصال دوست یکنیم زنب را زین جدیت تیار
چشم هم بهر جمال منظور کوشم بهر برسماع مزار
کر کریم کنی و فانیان کن از بار منال بخش اغیار

کان مرغ سرود مانداند

کانه در نفس نشد گرفتار

تا چند دلا کج عزم و ناله شبگیر دستی زن و دامن سواد شکیر
بیار سفر کرده ناله زغر بی چون بار ندیم است رکنای تو غیر
مید دل صاحب نظر از خلق توان این مرغ ندارد که در جسم نجیر
نبرد پرمای نکند مید کندت در دام گویان بشنا بند بنیر

عیب از تو نباشد که نیایم
اربی بگریزند جوانان ز دم پیر
اکنون منم و خانه و مرغ شاد دل
تا خود چه نگارید و تا خانه فقیر
تا آن شکران خنده و بند خردمند

سلطان جهان جوی جهاندار جهانگیر
زین غره ترکان خوشنوار
برابدر رخ آوردن بیلوار
بجای امشبایی پر خرابات
مرا یاری کن و این خرقه بردار
نه چون وقت اسرارستی
مگر تشنه مستی مریشید
براک لطمه کم کو بر سحر
عیادت میکند با چشم چار
من و یغالی و شبهای چرخ
چو نتوان گفتن این فسانه بلبل
سپه باید نکلدن یا سپرد
نشاید با قضا جستن چو بیکار
خرامان شو باغ و باغ روزی
بکن تلقین سحر و کجک فشار
قبول یار را کور کند غیر
روح بر تاعت از خیر
وفا آسا اگر نوازی بر دوست
علاجی دانست روشت سحر

فغان

تعالی اندازان زلف دل آید
هلاک ابد و عاقبت گریزند
دل را عاقبت خواهی بعالم
ازین بکشته مرگامان بزمین
برود و کوشا سود و نهش
و کز آن سر لافان بزمین
دل در تیره زلفش بال انسان
که اندر تیره شب مرغ طبع
بنوع دیگری جان بخشش آرد
ز کوی کبستی ای باد گلشن
ز شوق لعل شیرین مرز باد
در یغالی خبر از روی پرویز
میسرست چون وصل رویش
سرو خاک مرگوش بسیر

دست من و بالای دلدار
کیا شک و آنکه سر و نوخیز

ساقی قدحی ز آب خرابات و ساز
زان آب روان بخورید مرا به ساز
دور فلک سحر کرات و ساز
با دور و فالین تسبیح و چرخ ساز
کز آتش شاد و خاطر جانان
غم نیست و لا با تم جانان بجان ساز
خواهی کز آن چشم مرا که بر فلک
یک و صد و ده و باقیات بکوان ساز
ای برهان بری من پی و دانی
بزم یکی جام می کند جوان ساز

بر دل غم ایلم کی کوه کران سب
 زین کوه کران چاره بیک کل کران ساز
 آرام زدم روزی اگر لاشه را
 بنامی بر فاق بر اهل جهان ساز
 کرد و خیم خواهی و کران بهشتی
 مثل دل تو بر جودان ساختن ساز
 عشقش بدم کرد قدم رنج و فرمود
 کای کاه بر برالم کوه کران ساز
 ان یار کان ابرو اگر سحر است
 با سبزه سبزه کلان ساز

در روی نمود صبر را بهر وفارا
 یارب بگردم چاره این درویشان ساز

با سیران و بران را کار پادشاه
 پندلان را در سیری چاره فریادش
 کوکل صد رک را از پیغواهی زار نال
 کایم از یاد خزان سحر از دستش
 کرد غم را از دل عاشق نشوید هیچ آب
 عهد نیک از ایمین بناد بر بادش
 خسته از عشق ان دل را شیرین کوشت
 کوه کندن در محبت کار نداشتش
 از نداشت می کل و کلدار نکشایدلم
 خاطر خرم بکنج محنت لبادش
 بر چه خواندم بر معلم ششم از لوح ضمیر
 جز یکی رز و وفا داری که از بادش
 در ره وصل گور و یان رستنی چاره است
 روزی بی غم دل فیض خدا وادش

بوکه از سستی و غم روزی با سانی سبی
 کانه می مالی کنون از جور استادش

کسی که مروتدی سبزه پایش
چو جانت بای سبزه پایش
فرین بار کز دلم ریاغ محو
که نشسته بکنجی بار کشتنش
بس و نسبت بالایی و چگونه کنم
که سوز زنده بای اگر بایش
بجان او که جان و دلم عزیز ترست
که خاتم این دل و جان برنجی دلش
که ختم کند دی محرمی برست افشاد
زبان چگونه در شمع شام بگرش
صبا که درین کر تو پیری پیغام
بکوردان کند حق عهد از سنش
زاده ناله دلش را که گشت میهنم
که غمخیز کند بخت بدیش
قلم شکست و پیکشت وی نه در
حدیث چو زبانه پیر بایش
ز بس که زلفش نکتد کشنده است
ز خاک سبز زاید بی میهنش
دش بای تو از اشک بی شانده لعل
چو پاک گردود نقد در و مرعاش

چو مرغ دلم اشفت حاش
چو میوه از ان زلف و حاش
خیال دانه کردان خال و غافل
از ان زلفان که می بندد بایش
شب بزم خرابی بس عیب داد
که دم شکر چون رو در حاش

و حالش چون میسر نیست تا کام
 بیا بدخوی کردن با خاشاکش
 بستم دست مانند یزدی پیش
 بوسم روز و شب پای پاشش
 بسجود می خورم بی ادرام
 بعد اگر خورد و خورم حلش
 دلاوی خزان اندرین باغ
 کز باد بوی بهری از شامش
 در بغلبری از بام در افکند
 جوانی رفت بر باد جاش

و فدا ویدر تو کافیت او را

در میسند از افغان دلش

من از مهر تو دارم حلقه در کوش
 تو ام خوابی را کن خوابش
 از آن ساعت که عشقم با در داند
 ز عالم بسیر کردم فراموش
 یکی بیانه ام میبود ساقی
 که اندم تا قیامت مست میبود
 درینغ ایدر این پاسخ تلخ
 کدی ایدر برون از آن لبش
 مرا بر لب غم و غم کوینار
 تو با چون کل کرا خسی در کوش
 روانم تو بس درو ششها
 بستم ترا بود در کفست شامش
 خمار لوده است بستم و فلاباز
 فزون نور دخی بهانا با در دوش

ای کرد

ای کرده بعد غم هم فراموش
 بیکداری شوی فراموش
 صد بار مرا جو کل تب شد
 از جو تو کلینی تب پیش
 پسند که نشد لب میرم
 بر باد بی جو چشمش
 یارب ز دل نمی شکند
 زان چیز زلف بر بنا کوش
 امروز که عاشقان بجای
 بوسی زلفت خندیدوش
 تا کام که داد ووش سانی
 من دور نخت رفتم از پیش
 یکشی و فزاربان که جیست
 مانی تو ز سرش و خاشوش
 شد زاده فلانی الکتش
 بگرفت ز سر بر سرش
 تا با بود سپهر بر پای
 بر لب بودش باز ز پیش

پوسند ز بختش کرد شاد

باشادی و نور می بسم اعوش

ما خواجه ز دلدار بجز دیدارش
 بر که از قون طلبد یب ازین کلش
 من بستم که ندیدم رخ جانان عمر
 به از آن مست که بتید کس با سن
 رشکم اربو موسسان از عاتقش
 کر کسی عشق تو درو نکم اشکاش

بیلان رشک یازد یقین بدیم . بلی کر بکی سوده شود شفا سن
 دبر اوده و دانسته ترا دادم . کنی نیست ترا بر کنی از ایش
 طفل اشک است عزیزان کفک . نواغم نفسی گردنمان را عیارش
 بر لوسنی برینست از بر جان . در خریدار شوم می شکند از این
 دای از آن دم که فتنه پرد کرد عطف . نوشو غره این بست کز ی دست

نایکی از سن خیر جفا آموزد

روزی چند خدایا بوف آبش

ره دور و من مصط که می کشد . هم خوابان در سرم کاران
 کشم بخرد مندی پوشم غم دل چندی . کرا شک بکند یازن نهان برین
 دوشم بر شبنامه دل بود بین . دانه جهان افروزانست بزم از دوش
 در سینه دل با بودی بکشد . زین عطف که فرمودی و عطف بکشد
 تاروی تو دیدم از حق بستم . صد عامه دیدم چهره ان کوش

چو مالک کشتی ای بلیلم نمون . ز صیب سر زمار فرودش
 بجز ساقی بر روی من چشم . بجز مطرب بر قوی کن کوش
 من فصل کل و بریز داری . بر هم خفته هم دستار بکوش

در برش کتب توان جز بوی دل یارب چو من مباد کسی متدلی دل
 یادآورم بحسرت انانذل که داشتم بیتم خود ببری بکین از برای دل
 کو دل نخواه که جان میدهم برشتم بارمعا دار که خایست جایی دل
 یک لیل دل سیری ز برای برون کرد چند آنکه گوتم در دولت برای دل
 دل کو بگوئی خودی در یوزده میدو من بروی نهاده و کشته کلدی دل
 جانانم از نظر شد و جان از قفای او دل از قفای جان شد پس از قفای دل
 تا و برای او کشتانند ز دیده اب

خون سیکه چشم و فاد و برای دل

بسک خون دگر جانان خود دل مرد دل افسرد دل پرمرد دل
 دگر ادا نم پی دل آمدی بیک از من نو یاری برد دل
 جان بدل عاریت جانان بود عاریت را عاقبت بسپر دل
 راز در اگر افشاست چشم تر ورزد در اجفاشش با افش دل
 دگر بارسم دلداری نداشت کشت می باید پی آزد دل
 از چه پرسد کس ز بر تارگند تا قیامت میوان بشرد دل

زلف او مشکین و آمدن و رفت

سوخست یارب تا کجا و مرد دل

شدم هزار یارب این چنین دل دست این یاکه مرغ نیم بسمل
شدم زار و نرسیده چه دلم دهم جان و نمیکرد چه حاصل
خدا میداند و این سیرت کس بر لب چای نیم از دل
شتر مادل من بر شتر بند که بر لبی نمیکند بمل
ز قرب و بعد از پروا ندانم اگر دانه رسد بدم بمل
از آن ترسم که بعد از اینها کج شود لذت معقود حاصل
خوش اندولت که چشم روی جان شبی بازوی من کشد مقابل
کبھی از پست این کام شکر خوا کبھی در گردش دستم مایل
کبھی کل خند و که لب دل کبھی من کریم و که شمع فضل
وفا با این چنین صبر است که فرمود
که از یاران بسرو زیار مکمل

بم

نیاید چون کوکب در کنارم بجای اشک اگر کو بر سیاهم

نیاید قسم از شور بختی که از شیرین لبان کامی برام

لب لعلت باز لعل چشم سر زلفت به از شکست نام

در این رقص در عظم رسم شیمت که گذارد و بر فرازم

کبھی تانیم روز آخر فشانم کبھی تانیم شب آخر شام

کبھی کو بر نشانم کاه کویم که آن کو بر کی اید در کسم

خدا را اساقیا جامی بدورار بر این رحمت خواب تمام

زمانی لعل سیر غم لب نه که با او نکته سیرسته دارم

نمیدادم بر کان من دل اوست بر دندان و چشم می کسام

و صف که آموخه صد شیران

من آن شیرم که اهورا شکارم

راکس نام زلفت بیکرم بیوسم آن لب لعل و میرم

مکونایم مرو و دنبال خواب کس از روی زیبا ناکیزم

نماره و شمش از پای اندر اود کجاساقی که باشد و سیکم

چو بود ای که سستی بخیزم
که سر از خواب سستی برگیرم
تفاوت با کشم زان لعلی
مسلمم که بندوراسیرم
اگر بسیم سیمش زخم دست
کمان بر ویش دوزد بترسم
بجز ذکر رشت و درد بانم
بجز یاد دلت لغش خیرم
دلی دارم ز خون لب پرچونم
چو نی شکفت اگر خیزد نفیرم
سک خود خواندم بر خیزات
جداک از زاهد افکار و حقیرم
در اموش خیالت بر سر خار
چنان قسم که کوی در بریرم
دفا را بوسی از علت کرم کن

نه از خوان مست را فقیرم

نور از باده دوشیزم
نمیدانم که بودم یا که هستم
مثالی از منت ایدم
بجانت روز و شب صورتم
چو دل در زلف دلند تو هستم
راشید رشید هستی رو هستم
در سستی تو کس را نیستم
بچشمت که پس بی باور هستم
بکن بر جو خوابی تا که هستم
که از خلق جهان دل در بستم

پزل

من پدل چپی ایدم
تو مشک محنت دوران هستم
و ما که کم زان دارم
و ما که کم زان دارم
بجز نامش کج جایی هستم

بر هم و چشم و دل بر اشتباه دارم
تو که زردی بجان کنه کارست
چونم من ارجات که بسی کنه دارم
چون تو در خرام نازی ز نیازم
چه نگاه آشنای که تو کردی و گدشتی
که هزار خیز بدل من از آن نگاه دارم
که مرا رس بغیر یاد که داو خواهم داد
چون من این فغان و زاری ز تو دارم
نه جلال رنگ بویم ز زبان گفتگویم
بچه حید اش نه نام نفسی نگارم
شمار ز وفا بسوزد چگونم کردم

نه تحمل جدالش نه کز نگاه دارم

گفتم از دوست حرفی و تو هم کردی
چگونم تا وقت آگاه شود از دردم
دیدم از کفم منقش بود ز شکر حیات
چگونم ای که بختاب بکر پروردم
که که از وقت اینگونه که بداخت
عقربست که در بر نیایی کردم

خواستی از بزم و گوش کردی ختم
 بسی ز عشق تو گردنم نشنیدم
 زلف پریشان زان که بیدم
 بدل محبت و پیوند که بود بریدم
 نبود نخل و فغانم بحر غم جبران
 در یغ زان هم پیوود گشتی که کشیدم
 فغان که بر چه حدیست بگوشت تو ختم
 یکی سخن بر دل البت نشنیدم
 نیال روی تو شکستی چون نظر آمد
 زادی و کرای یا چون پری بریدم
 مرا تو حاجی هر سبب خوشی
 که بزدی در دست ایمان و دل بریدم
 خدایا بوف لاف از وفا چه زنی تو
 که نقش مهر و دامن درین زمانه ندیدم
 بلام می پسندی با سیرم
 بمانم در کسندت یا بمیرم
 اگر کوی میرا سوده عالم
 و اگر بمانم پذیرم
 پس از مردن همی کجا خاکم
 بر ارم دست و دامن بگیرم
 از آن محراب بروی تو خیم
 بدو زندار کمانداران بر تیرم
 بیارم که خوابد بر دینغام
 کس در زلف سرویان سیرم

دیغام مردم و زارم نهان ماند
 نشد اگر کس اخرا ز خیرم
 و مای آشنا در خواب و بیدار
 هم بیکانه امشب از خیرم
 در خرابات معان شمت و جایی دارم
 مایم از رنق و نور سپایی دارم
 در رؤس در مخانه باین شهبان
 علم از اشتهار شد ای دارم
 کویا شمع فروزان درستان باز
 نور محفل ز رخ تافته مای دارم
 شیش می بسرو قص کنان بر خیزم
 تا بدلی که زیادت کلای دارم
 چشم از رخ بر اندیش و فکایت
 ماک چون میگردم فرو پست ای دارم
 عمل با تو زاهد چه جزا خواهد یافت
 که ز پیمان و تسبیح کواهی دارم
 من ازین کریمستانه و زاهد نماز
 هر یک ایدوست ز راهی بوی دارم
 ماکدایان ز چه رولافت شای ترینم
 که قوی دل ز هواداری شای دارم
 چون و فاش شیر خدا شافع محشر شد
 به کس دل که در افان کس ای دارم
 عشق و زیدم و پی مری جانان دیدم
 میخورد حال تا سفت که چرا و زیدم

بس کشد باند ز رفیقان ستم ای در یفا سخن بفرشان نشنیدم
 خوشتر است کزین پس غم چنانم غم از دوری او بود در آخر دیدم
 بیکامس که ز کفارشش آید عار دامن از محبت یاران جهان بریدم
 کرسری دلم اینست بهر کمدار که چرا وصل تو از خصل جهان بگریم
 حنظل و صبر و غم داد در یغ آخر کار هر چه در راه بان تخم وفا پاشیدم
 غم این نیست که کوشش از چو کرد افغان در دم اینست که سپه دود چنان دیدم
 بر او چو نیز نه مستی که مرست نرسد پدا دوی و یاری خود سخیم

هان و غاب رخ خود بر اندر عشق

که من این سدا ز پر خرد پرسیدم

مرس دار که جان در غم رویت دم دست من کز کفار که زیاده افتادم
 که چه دلداری و یاری ز تو کردیم بهین از تو که دلداری منی و شادم
 شکسته دلم کشت زلف تو که که نیازی کنی از پنج خمس از آدم
 نکنده سود من غم شتم پس این که کز فشار باین در دوزخ و زار آدم
 رزنی از شش کوغم چو طالبان غلند هر چه خواندم را دامن مهر فتانیدم

بکفر

بر کفای تو بدل که چه رازبری بود یکس از بر خشتین تو س جانانم
 ستم و طاقت یکانه و فایز ستم
 که دران دل نکند باز اثر فریادم

در غم روی تو جان دادم و نیز دلقه شدم شکسته دلم کشت بر کمانهای یادم
 راه انداخته نوب از ره خویش بر بستم تا نظر بر رخ رسای تو منظور کشادم
 بدلت کردم ای ماه فراموش کردی که چه دادم که بیکپاره بر دی تو زیادم
 که بر بوی جنت هست بهار دلم پس که بدل دلم رخ غم بنوعی لاله زیادم
 یار من باش که بر باد تو از غلن گستم دست من که در راه نواز پای شادم
 لازم دادن دل در بر من دادن جانت هم بر جان چو دل اندر غم نفس تو دادم

بچوکل دامن صبر از چه دلف چاکستانم

که نسبی نوز خان چمن اکنون بر آدم

زان صبرم که از دیدار رویت دیده غم زان دل کو پس از دی دی باغ غم
 مرا خون شد دل از بس دیده بر روی رخسار در یفا حسرت دار که دانی نمیدانم
 اگر کجای میخای کفار این پریشانا بنور دست بگردان مرز لعل پریشانم

کمر زین چاکر خوابی کریان صوری بل
بغفلت که کپی نهایی ان چاک کریانم
ز زندان و قانون شد زنجار بگرد
چو پروا داشت دوست که بخادر بند زلفم
سواران راحت از وصل هر چه خوش گشت
که در هر پا چراغ است افکار معیانم
دست باز اندل کوکب از من میگردی

اگر یک لحظه ان لاغریان ایستد ما نم

امیدار تو ای بار کرای شایم
بکس تو اسیرم و زخم ازادیم
بی بی و غم و طرب بجز تویم
بی بی و عیش و نوا در طرب میادیم
خوشتر آنست که باشم خراب علی
دوست روزی که درین دیرالایم
خال شکین تو در این طرز اندود
از پی دانه بر شیم و بدلم فدا و نیم
ملک دل را بجز حسن پناه ندید
دیدم راز و کرا ز خواب کین شایم
چاره عشق بر تیر حکمت نشود
که باین در بجز سوز ز مادر زادیم

کارش برای پیشین بجان نیست وفا

وزد در کوه کنی مانم از سرادیم

ز جام عشق بی دل پر پیش خرم
چونیک نگرانی ز نخت نشد نرم

اگر

اگر چه دو با ندم خدا کواه مست
که خط رخ خوبت زلفت از لطفم
بهر کسی نوازم چنین که در کنری
اگر چه پیش تو کمر خاک رکودم
شب سبزه را روی دوست بکن
که برقی نه بر نور شمع یا قمرم
مبادا دیدن رویت میسر نکند
اگر بجز پرست از رخ تو در کرم
تو ست خوار حالی در غی بی خبری
که دیده خواب کمر و خیال نگرم
ز عاشقان خبر از این ان پر سپری
قسم بجای تو کز کائنات بخرم
مقیم خمر انسم بوشع شب به شب
ولی برو کنی نهان بکنده سرم
وفا رسد سخن را ندم از لبش

کنون بدر شیرینی سخن شرم

از دل سخت دوست اکام
چکند تابا و در اکام
اگر جور اسمان بشد
زان سر کوی تا کسانم
چون نه بخشی رهم قبول کن
یکی حاجتی بر در کاهم
بهر دردت دو غمی جویم
در غمت خوشدلی میجویم
یک رسم کنش بکوبان
برواز خاطر بتاکام

من نیارم ز دوست بر کشن کوب بپند با تو همسایم
خواهم ای دوست پندت بگویم تا سحر که شبی بدل خواهم
یک دانه بشام اعازد در شب وصل تو سحر کام
پنجشنبه عاشق حسد مانود

غم و فاصه صرست و من کام

بروزی که رخت صد بار بپشم بهمان از دویت ازار بپشم
ندانم تو پیش را بسپست بی حشقی همی در کار بپشم
بعشتم خاطری شاد و سبب جز دامت از دور دیوار بپشم
اگر بر کوه بپشم با بهامون تخیلی از رخ دلدار بپشم
هم جو یای او در کعبه و دیر اگرست و اگر بشیار بپشم
برم از سجد در محراب است که طاق ابروان با بپشم
با و نزدیک رفتن را نشنیم ز دورش که کبی چند بپشم
قنای بوستان عاشقی را برون زین کردش چکار بپشم
و من را روی او باید با عالم و گرنه نیک و بد بسیار بپشم

نظم

تا مستان و چشم خمارین داریم ز تشنه شراب نه محتاج سازیم
کشتی بر جانت که اندر محیط عشق چاکلک تر ز بای دریا شناسیم
بر شوق دلم زلف تو ماندم در شس ماقصد سیان اگر نه ز بحر ای بکریم
افشای راز و بر سجده از خیمه کز زانکه مرز چپ فکر بردیم
باز آنکه حیف باشم اگر مایه چشم بعد از تو در شمایل شمشادیم
کر شوق روز وصل کند قصه جان زیر پیش تابشام جدایی داریم
بار و جام به که گذاریم روزگار ناچار چون جهان بعد ازیم کنیم
ست با اگر کنون تو با کسی تری مادر و عای ذات نواز و خوشتریم

بکر و من با کوفت طاعت در این جهان

جز در جناب سلانی کاریم

کوی معانی کجاست که رسد وی بوی کنم تا مست و شوی خرقه کز زاب کنیم
در دور کل شراب سزد یا که رفته و است تحقیق این رسائی فرخنده کی کنم
زایده غلط و بی قناست از این میان بر غلط کوشش با کفایتان کی کنم
بر چنگ کش بر شمش جام شراب ده تا قصه با جام هم و تاج کی کنم

برشون و مل کبر پايان و خا چيت کړا فته کار بر راه ملي کنه
ست يا ر و خلوت يي مدعي وښ
امرو حاصل از غنم کام کي گنم

روز و شب نظر اندر بر بر رکړم بوکا ايڅ خبر يي از بر آن نو سفرم
تا جداران در دغا غم و از زوي چواه گران کاه پروين و کهي با قهرم
بر سر بر کوکړ سر و د مقرر است چکم تخف غا ندوست جزاين محشرم
حاشل ليد که من از با جي تو بر کريم بزن الله که خواهي جفا با سرم
وام زلف تو را رسته جان شده و غاير قدسم و خوش نشي جاي گيم
اب لعل تو را تش دل ز نشاند که جو سنجي از ان بر چو خورشيدم
چون دنا وصف کنم زان شب بيري عجب

که بشيرين سخي در بر علم قهرم

نه کبر خور تر نه در سونا تالم کجا روم خريزان بکدام در زنا تالم
چو رباب کو شتم تالم چو دهن چو تالم مطلب صوري از من که نماند اجمالم
از که دوا جانا و ز من بداد جان برين نام و افزون در پيدا افعلالم
کدرت

که فرمت از گندت نشدم به بروي پر کجا کزيم کنون که شکر بخت تالم
بخيال ان بيان شدن من تر از نشان که گرم نو بار نشا سي از خيال تالم
نه شب سيم سر شده زان غم سرور نه زود و جرح احتر بر در اندو تالم
بوف نشد سيمر که چاک کوي دارا

بید و دوسه يعني که ريشه کي خيال تالم

ما زبني ز سپايي نشناني داريم هم شريم ز کس نا که زباني داريم
کو ما شکر ما ز دلا مت بس کس ز انکه ما نيز زباني و ميباني داريم
از بي دفع که ندر قدتم کشته واه راست انداز خد کي و کفاني داريم
در ديس ده که از نام و نشان مينايي شير کي که در و نام و نشاني داريم
خوشتر است و کس که کويي داريم تا که دهن معي هست و تواني داريم
ما ز کس پاک نداريم که صيد حريم و شيشه ها زان خط الماني داريم

از غلبي در خواجگان علي

که چه پرچم و تاج بخت جواني داريم
که سوي مصر و اکر باب کسان شتم چو کفتي بسوي کله احزان شتم

انگهستان جهان را صفای کار / داغ حسرت بل بال بندان رستم
از دل غمزه دم بست چو جان / گفت مشک کزین منزل ویران رستم
دل ان کوی فن برود بر نشین / بوسخی بودم و از چاه بران رستم
چشم بستم جهان بکشتار چمن / رد شو از کزنا که چو اسان رستم
چون بشد ره مقصود ندانم کجا / کر چیکر بر خار غصیران رستم
نه بخود در دفسا ره بر نری دوست

کیم کرم و بخت مردان رستم

رپی اندر دل دلی بصد تیر چویم / ز خدمت کز خستم باری از نصیر چویم
بر از جن و شکس زلف سی چون تیر چویم / دلی دارم کرد کوشه و لیکر چویم
نیامد و کفم روزی که دلفتم و زوریم / کنون کف دعا اتا از شکس چویم
کفا خور و سالی و تراب ال خوریم / جو بر انیس برید و چون برید از پیر چویم
دعای او را از پنجه تیر پروریم / ز طالع باری و ایلادی از تقدیر چویم
از پیش اشانت خلق خواند و کس / بکشد بی که کمان جویند سر از تیر چویم
ز آسم و دل شکش نشکر چه اثر پیدا / کنون بر در خرابش از ان تاثیر چویم

قرالی

قرالی دیدم از دنبال خود کشم چو چو / جوامع گفت کز شیرینان نخر چویم
من شغف را بکند از ویدان را با میکن / که در خلدار روم بازین هم نخر چویم
نزار چشم اساسین وی اگر در کشکی / بدای ستری را بی غصیر چویم
دست ما ن نقش بستر کجاکست و عالم

من ازانی و افریکیل و تصویر چویم

قطع امید من از نویشان شد و توفیق / کاه صبر از دست رفت و پای عقل از پشیم
مردم اخرای قیفت بکامت مل یار / دل غم ازاد دار و خاطر از تشویشیم
یکت خاتم ان کمال پروید از دنیا / از خند کشیش هم از غمزه پیکشیم
نه بر نه اعتمادی نه ماند نمیکه / راه دار بسته نیم از پس پیشیم

تو بگردم که تو ساقی چای بکنم / غم دشمن بخورم رحم بعد از بکنم
 کبریا بکنم خوابی که ای افشاد است / نرم تر که خود را غم و پرده بکنم
 مهر پرده کنم از سینه زین کنگر / تا به سستی رود از پیش و از بکنم
 غزل می گویم و صحبت خود تو بکنم / در دل بر رخ بر آگس کس بکنم
 خانه خالی بکنم بر سر تو که در / و بکنم غم و خراش پیش شنا بکنم
 در روز و منعم نمایی بکنم / و ز نایم ز دو صد شنه محال بکنم
 دو کس از شمع جانند سینه بکنم / یا که تشویش سر و پیش ما بکنم
 کرکسی گویم از در چهره بکنم / در جوابش بجز اراده بفرمان
 کفش و دستار بکنم نفورم فلان / بضافت ز خود جانم بکنم
 کینج در پوشی خود را بکنم / کز در و شنه مفاد و سود بکنم
 خورشید کی شای که در چشم بکنم / تا که این دینی و این خلق بکنم

یارب ان کن که در دست از نقد کا بکنم
 ورنه من بکنم که بکنم یا بکنم
 ننده من پرده ای جانان بکنم / نیست تا جانان بر جان بکنم
 غن

خلق بکنم که در کیر از د / چون کنم چون دل ندران بکنم
 تا که دیدم چشمهای کاغش / راست کرد پر سی مان بکنم
 با هر جور شغف شمشیر شک غیر / تا باین خد و میدان بکنم
 دوست بر سر پر بپسند و دوست / قید وصل و بجران بکنم
 که چه بجران بپسند و دوست / من بکنم عاجز و طوفان بکنم
 زلف تو برداشت جمیع خلق / من به چهار و پریشان بکنم
 باره گویم بر ایم خوش بخلق / بازی بکنم کز ایشان بکنم
 تا بکنم ساقی و بی بیانه / کایه قدر باند بمان بکنم

عشق را توان و من بپوشیده است

چاک دل چاک کریان بکنم

ای انکه بای نشد بر تو کفایم / محروم نخواه این همه زمان روی بکنم
 ان زلف ترا حلقه بکوش از کوی بکنم / من بکنم بکوش غم ان زلف بکنم
 کشتی به دیگر رود و در در کوی بکنم / غیر از سر کوی تو ز روی بکنم
 با من تن را زدم کز این پیش بکنم / من بکنم بکوش غم ان زلف بکنم

پی جرم کشش چو پند کشش در حشر خود میدیم تو را که من مرد گناهیم
 و بایم آورد کواهی بکنه نیز بر روی کنویت نظر یک گواهم
 اکنون که کار منم مرد در است کافر شش کم از کرم خوابه بخوابم
 تا چون شود انجام من شوخ بفرود او وطن از خویش من از لطف بهم
 ای تو چو کنده روز قیامت

در سایه خود بر خرابات بستم

ای نسیم سحری زنده من از بوی تو ام از چو کوی تو که من خاک سر کوی تو ام
 بخیا با چو خودی و رنگین از سبک کنی که من سست زاندر خور باروی تو ام
 طایر قدسم و ملکشت جهان کار است حالیا که چه اسیرم کیم سویی تو ام
 افتابی تو دمن دره و دشتادم این که من پند کسم که چه به بهوی تو ام
 روم از کوی تو و روی تو که کوی کنم باز بر سو که روم چون کرم سویی تو ام
 که بلای من بر کرم شرم باد مسک در سایه لغامت دل چو تو ام
 نیست حسنی که طاهر کل دایت نیست عیب پس است که من به پندار تو ام
 نقشه خلقی بزمهای دلاویز و فاست یکس من شمران تر کن جاد تو ام

بدر

هر چو ازادی و حشر بابان دیدم هر از خانه رسوای تو ویران دیدم
 که جاز عشق بر دراهم بقصد هر کس من درین بر حله صد قافه حیران دیدم
 کافران بنیاد بر کشتن بخت آنچه من از تو بر کشتن مرگان دیدم
 میزد من در منزلت تا دوش من بکوب خیر باد اگر عجب خواب بران دیدم
 قصه خرو و لب چشیده حیوان بگذر بستم لب چشیده حیوان دیدم
 آنچه دیدم ز رخ و زلف خط و شکست خرمی بر کل و سنبل و ریحان دیدم
 خضر از چشم حیوان بگذر آید است ز آنچه من در کده روی باد و روشن دیدم
 نه بکل با خبر نازد نه بی خبر نه ساکن در درج من را به کیسان دیدم

ان وفار که با خرقه تقوی دیدی

دوست در سیکه اش است و تو خوان دیدم

ای که در غمش تو رسد ای جهانم پی من تو با سایش من بشو جانم
 عریست که در نازد و نکین بجایم رطبی به ای سانی و زین غم جانم
 رنج از پی دانس چو روم و در حیرت کوفتن بداند که من هیچ مانم
 بالای تو با سدر لطف چو دیدم کتم که ازین دام بی جان بمانم

چون موی شدم تا که غم و غمت
باریکه از این شوان شد چه توانم
خوابم که خوشی مرا سجا به کسم مای
کدرا در کوشی این منیج کمانم
نام تو بود تا که بوم نقشش نکشم
در تو بود تا که زیم و در زبانم
بکشت کفتم را تو چشم نظری کن
بیکر که پس از مرکب نور کفتم
دل میکشد و در غم زلف تو کرند
من طایر اواره کدرا جنانم
المنه لک که از خلق بریدم
شد عاف لی همچو قمع و کفتم
مالود و جوری قدس را ششتم
ریک چه امید ست باین پشت کمانم

بیکر که پس از مرکب نور کفتم
دل میکشد و در غم زلف تو کرند
من طایر اواره کدرا جنانم

رفتند و رفتند ز ریغان سگدوی
من نر از غم که و من زنده مانم

بیل خوش نوانم طوطی خوش کلیم
رحم کر که میدرد اندام لایم
چکس از دوش ز من یاد میکنند چه شد
کر چه دوستان سوچم نامرد و یارم
ساقی از کفام مایکد و دست و دست
دور فلک عیب دامن کز بشو کلامم
کشته و اعطان نکرد آنچه شربت است
کز دل و زین او کشته و عظیمم
شیشه نکند نام من عشق بسکند
شیشه بستم این زمان مکتب کلامم

دانه

داروی تلخی بی از پسته شکرین کنم
ساقی مشکوی من بوسه مار و حامم
پرخورد و روزگار منج ثوابت کند
دو کل است اسجوان هیچ نبون شامم
چند ز دیده سیل خون بام و شکست لکون
لعل لعل بخت و داده لعل فامم
تاجر ره و مقام را مطرب ملک و کدول
ارره دار مقام او شد زره و مقامم
سری گشته طبع خوان شرب لب
من کایم و زان بخت یار و نامم

بوشن باز را و فانی شین سستی رقتا

باش فرین بوی پر خدر از کلامم

با بود تو من خود را موجود نمی خوانم
و کون و مکان جز تو مقصود بخوانم
ساقی رخم و حدت جایی که بجز
کویم که غم معبود می خوانم
کز غرق شوی دل مستغرق دریا
من غرق شدن تو را در روز بخوانم
بوسته تو ناخشنود و در روز تو
زین بود تو خود سود و من بخوانم
خوشنوی نو بار بجز چو من نیکی
نه انکه را از خویش خوشنود بخوانم
درمان طبیانم بر زخم نکست بشد
کدرا که این در و بهبود می خوانم
از حسن و قیامان اه از کشته شد
در دیده کسی شکلی زین و دوی خوانم

چنان بروی تو منخ دل از نظر کنم
مگر دلم دل خود را ز سنگ خاره کنم
چو بگذرد بدل من خدای من دانه
چو بگذری تو من را ز نظر از نظر کنم
کسم بر بوی کلفت مشق مبار
کنو که نرس از شفت شد چه چاره کنم
من از تو بر روز بر در سپهر نیام
من از تو شغلب شکوه از ستاره کنم
من باده سرگشته چون ندوم
که تهنه جان کنم از زوبان سوره کنم
را چه چشم سببت اورا بگذرد
باز خرقه بر میر باده پاره کنم
مکن کناره ز من ای بقدر که رفتی
که منم از نو و از صحت کناره کنم
دلم ز ناله شمع دل سپرفت
سرخ دگر زندی شریخه کنم
تجشتم دردی کشان غم
که با که نکم با که اشکاره کنم
بیار باده که نامی و بوی سنان
چو با که می علی بر سر سار کنم
دور زده عمر جراد دل ز می ندیم
من آنیم که در زندگی دوباره کنم
دی که بگذرد وقت زبانی نیست
گرم باده بر سبزی بشماره کنم

جسد و طبع و فاکوید از دم ایمان
و یک کوید از آن پس که استخاره کنم

مردم

چو دارم با جام من یک چندم
که بر دم ای از کردون کز دم
بناضی بر که کشتیم از کار
فلک کوید بکشت من بدم
کجا گویم که در پایان پیری
بیا بنیاد طفلی خورد بدم
نهال مهر و در دل نشاندم
بجز او بر چه بود از یخ کسدم
نگار کافت پر و جوانست
اگر بستم نباید ریشتم
ازین غم می ازاد بودم
دگر ره مشق در محنت کسدم
بخی کوتاه قد در خورد آغوش
باز بختنا و کز سر و بدم
طیلسین درد را در مان بخت
از جویم دو کشت در بدم
جفا می بی بسند و دوستی
که ناردیم بدشمن کسدم
بگو دشنام تلخ توانی
که شیرین ستان بمانی
که ختم بستم از خوابان چشم
در دل را بگو تا چون بر بدم

و فاشی براد چنبر عشق

ز رفتیم بر چمن کسدم

سای در اجای زان با که من دانم
بر کون دکان دستی ستان بمانم

برخه خاک ازاد باد تو بی چشم زان کوزه که پس دارند بر تخت سیاهم
 خاکی ز دباری باد بر داشته ای اندر انکس سیمانت یا مور نیسیدام
 جز خاک در دست مرا جایی نکرده ام کویند با صد بار که حاجت به دایم
 ای سلسله زلفت برای دل شیرین این سلسله ناخوش من سلسله خیالیم
 ترک به عالم را بر باد تو توان گفت لیکن به عالم من ترک تو توانم
 با باد صبا کوی بوی خوش جانست کز خوشی منمیری بوی گل و گیاهم
 چون خال سبزه نوهاره رویم چون زلف پریشانست پوسه پریشام
 خوشش بودی اگر زلفش در چاکش ^{نشد} بوی کاین دل بر گردان یکشت بفرانم
 مشکل بود کاری با عشق نیز عشق اسان برشته یار ساین نیز گمانم
 ترک قدم اول نیز تا ترک هر گفتن از سرش کاید از خار مغیاسم
 کویند و فایر کرد از کعبه عشقش

نامردم اگر از نیز زردی بگردانم

ای بروی طوایر طوایر کنش زانم وی طلیعت زیبات و پناه دوانم
 دارم سنی نویر ای کاش که این نام چون بسرم در پای نوازشانم

نابند

تا چند خبر را از پایا و سرم پر سی و الرغیب دایم باله غیب دایم
 صورت خبر دوازده مار بجز از منی وین خاص توست اینان منم
 ای خام طمع و اعط دایم بکوی من رند و خرابی در دام تو کی دایم

بار رنگ ز رخسار چو رنگ زرم که کرد وقت او رنگ بر رنگم
 خریچه کم اشک رخ و دیده سفید که بکرد و بی چشم طفل رنگم
 در اردی کشته نهای کلکوشن چه چاره سازم جز ایندوست و ستانم
 به از منت بخاری کیک در شش من دریغ و در در خاک راه رانم
 بدل به ایند ام تا شوم معاینه اش به نیم نیم تا بطره اشش بوزم
 بدستی نشود دیده نویدر الود بدست منی زنی اشش که جو گو دایم
 صبا غبار من از کوی او بار برود زمین مکنده اویم ز خاک بر خرم

اگر چه روز و نور است و غایت کربا / شکستگی که یک نوایک باو بختم
 گذشت ای که مرالی کرمی و سدری / با بس در کنان و طاف شب بزم
 ندو پر خج می بخیزد شست این / کهنم اندکی اردو پر خج مخترم
 ز کم زانوریم ز کم از رشید وفا

سفا با بس رخسار عطار آسزیم

خیل سپاه که کشیدند مضربیم / بستند راه میدان دل بر طوفیم
 از پوست پوست و مو و نور با محوی / کاین بدلیس و دوشی چاکت و بیم
 غزال نو که خاک من زار خون دل / بر کس کشیدند قصم بود گفتیم
 با کوشواره کوسن تر از که ویرت / ای صحرایست بلوئی تر با بدیم
 اختیار و یار پیش تو که بود و لی / کور بر شست من کشت با خرمیم
 ما خط سبز باز سبز که زید ایم / یکبار جویش باید کاو و عظیم
 زاندم که داده بود نامزده جلاک

پایش می سبزه زمین از خجیم
 خون شد دل زانید و کاکایم / زین بعد و عرق هر کام و سلام

آتش خیم

آتش خیم و جگر بند سوختم / زین پیش می نشانی خیم خیال نام
 دوران معصیت و دل لعلی بید / بچرم که دکان کشته و زین شقام
 صیادان زان و زانو ما از و / دایم کلنگیم که سیدی فند بزم
 این نویسنی بار شد از نو کشتی / هم یار ام کرد از کشت شام
 سانی یار با ده و رنگ و دم بشی / تا چند با من حرمت ایاد و کاشم
 ای باد اگر مرا به محبان گذر کنی / بر کوی ای که جستان باد و دام
 آخر چه شده که چ بسیار یاد / ناقص شد نامه ز بنیام و سلام
 یاد و رید و کشت ما و فاجه شد

ای انکه باد با ده صافستان بکام

کشت و کلنگ زار و نایم / تا بگرد بحالت و خون طپیم
 پایست دام زلف تو ام من / و زین شاخ سدره بود آسیم
 ز خج زلف کردن ما را کفایت / دیگر بر سمان ز چایک و شبیم
 خوم بریز و از دوشیم لکن / دور از تو دردی کند بریم
 میخیزد ز کوه توانی فرو ختم / روزی که ملول شوی ز بیم

از دلم زلفت او بکشاید پیرا
باشد بسوی دانه خالت پریدم
روح جگر حیات فباکن که وارید
خلق تو دست کریان دریدم

دشنام که کد بلب تو بودم
شرف فرو دار که نازت تو بودم
همست نوش خال بولی از تو بودم
همست تو دی همست تو بودم
ای ترک که اندر که انگشتم پای
کای دوس بر دار که نداشت تو بودم
کر تو کشی در ی از لب
من کر که کمان خانه در بست تو بودم
باکت نه ز زوای خود و نه ز این روز
خوش می نی ای یارین و نه تو بودم

من که صبور باشم اگر اضطرابم
چو علاج می توانم بل خرابم

گفتن

بکن این ستم که غوی مکن ز من جلدی
که سحر ساخت تو غم و با غلبه نام
یکی از این پستان بشب زدم در می
برتا به صبح الین زده افتاب نام
چو سحر خیز چشم تو کفایت بشه
خطاست اگر که سستش کرد ز این نام
بچه عضو بوسه شو سر ز تو یار پاست
که نیام از لطافت زرم افتاب نام
من از آن مقیم اینجا که بدید نیست بقصد
بزان بود که پی در روزم و شب نام
ر حکمت تو بودم بر یار دوست

چشم فکاک در خنده باد و لب نام

بروی یار با تا که مغل آرا نیم
فرشته که بر بند در بگو که کشتم
در آرزویش که چند باد چو بودیم
کنون که کار به کام است و چه چویم
از آن مفرح با قوت کون یاساتی
بجام ریز و بد تا غم به نام
اگر چه خرقه می الود ایم تر دامن
ولی به غیب به نام بان نیال نیم
جرا بصید دل به شهر می نال می
کر تو که از حشیاں حلیم
چنین که مستی دانه بهان می گویان
که بر صبح قیامت بهوشن از نیم
زما که بر برزای نگار بهاست
تو پاک دامن و با وجود شیدیم

تو بوسه بخوابی بکشتن خواب پاشد
که ناراضی تو نبود را و بیخبر ایم

اگر زان وکتبش شخص مانده
که اسبابی فلک ثابت بنفسم

کمان بر که و فانا نام یک خواهد بود

که اقیام قیامت هنوز بر جا ایم

در منع مانستی ای شیخ بر حرم
اول علی خود کن آنکه علی حرم

کفنی که با ده کم نوش کفم که زنی
تو نشنوی و منم دیگر بر ابرم

امروز از سر خرم بر زنت می
فرست خاک با هم کشه استوایم

ای باد شسته در بون خری که بینه
رفت از تو که کم و پس کجی شود کم

از ما زار رازی زان لعل بکفت
از ما زار زیا د زان غنچه بکست

شبی میان بخت سحری میان
شبابی میان شکر مای میان

خواهی چیش یا را خوابی بکشتن فانا

بر بر چه کم رانی می زیدت شکم

ز سوزت نام نواز حلقه بر دم
دامی لعل دار بخت آن که بنفسم

کردم بسی طوطی زای عالم
سر کون و مکان کوسه اس نام کریم

ددم کجای حور و کام کسی را
باسع مر لعل هو احوه بر دم

سرمه صد سود و در و رها
بر سوه که ان لعل می الوهده

و اعظمی کور و حرم مرار راه
کم کوسه ای که کرات سدم

کر رنج کسدم بسی در طوق
المسند که معصود رسدم

در مح جری که وصال مراند

رهار کوسه و ناز کسدم

دل رس کرده شکسته نظر با رسم
سرج لعل صد حواس و اما که کوم

فاصل کوم که ما سدم دس و دم
که جدا و مسان من بدم

ما صان لعل ریح مده کوم
ما هوای سرفه حسن سکوم

جوار کرده مرده حون حواس دلی کوم
حون سودا و دود و جوار و دلی کوم

کله لودم که کوسه لوار حلقه کوم
کله من سکم در کوسه کوم که کوم

کرده و معان لعل در صفت کوم
امداد و دود و دود که کوم

من عوده بگری ان لعل لدم
من دل بکده ان روی کوم

دل من سکد از وصل تو بهای کوم
که وصال تو حواس کوم که کوم

جاکشای لور و جاسار و ماعاش کاش

حاشا لشکر موان کعب که روی لور و نم

مستم جسم ناروی جو کوارم طلی اگر رسد دبد کومارم
ای طلی که وصل کلب رو کند مال خورد مر کور دور کارم
ماری که دبد مار کز سال سدم بر در من کمر و بر رو کارم
بهت اصل ماسیوت جو کب ارک کرمه مار سمر مار کارم

نیرس ماری که در نام قلندر دود می دسم در دمه ماسل کارم
مار عسلی را که کت عالم ماسس من با من فی طافی رودس ماس
نور ماری در من ماسم بر کس را حد کس من را ماسم

مسال که من از ماس ماسم حاصی بود را دن ماسم

جاسادی دکر این ماسم که ماس ماسم

کلی

کلی ارورد دوری اسکیم کلی بر زاری دل لور و نم

من بیدارم نه سالان پریشانم پریشان
 من از لعل لببت سیری ندانم یوستقی باب و جوشان
 مرا در جان لعلت قوت جانت کرم کن قوت جانم را در جان
 نایب و رسم برادر بر ما زدم صدمه فرون و شش را
 ندیدم ما را با لعلی سمنگویی ندیدم سرو با قدی خسرا
 سر زلف پریشان تو با ما نیکو در جز طریق مکر و دستان
 دل از آن چشم کافر خدرباش که ریزد پی کنه خون سدان
 بر لطف آن سخن کو لعل اورا که عاجز ماند از مویش سخندان

وفا دانی عالم زندگی چیست

دی کا فتاده باشی ست حیران

تعالی از ازان پاک کریان که ز چاکم کریان تابدا مان
 خدا را سفتایم یک جام دیگر که من بخود شام مان
 ز خندان از شراب مشق مستم که بنیوشم حدیث خوشندان
 قدرت را سر خوانم حاشش برستان دیگر کس روی زان

برودن زبر شکل پشم کاک
 که بر کرم دل از مهر تو آسان
 توان از هر که در عالم جلدی
 ولیکن از غم رو تو نشان
 دل از خاطر می مجموع خواهی
 در او زخم در آن زلف پنهان
 و من بی طافش با چند کرم
 که هم روزی سبزه شام چرا
 کشی آن شاخ گل را تک در بر

میوسی آن رخ چون ماه تابان

سدی که دید کشش دوزخ چون کافران
 مایه کینافت بذر سحر چون کافران
 باروی تو را چرخ خیال بهار و باغ
 ای دمی دلگشای تو باغ بهاران
 شد رخ دل انش ز ساره بشکین
 تا میل با ده کرد دست می کسین
 کردم دوباره زنده و دایم با دهم
 آرد با شمیم تو کبر بر مزار من
 کارم ز دست نیست ز شهابی انتظار
 روزی پاکه اید به پیش می کار من
 بر باد تو قاست او شد غم کمان
 از شوق ترکس تو که دایم بخوان
 نشست که چون پروی و کسین
 مشک که با خاک را بر شمس در
 پیدار تا کی میزه اشکبار من
 زینان که برود بر خاکسوار من
 تا ابد

تا افتاب رو تو از دیده ام نهفت
 شد تیره تر ز زلف کجبت ز کلام من
 سویی و با بخاری این بندگی
 کرسی که می در که شد مستبد من

نمی پشم شی بر جاز یاران
 در بیغ آن عهد و یاد از تو کاران
 بهاران بی رخ یاران خزان
 خزان باروی یاران نوبهاران
 و چشم نیم ست تا زبند
 نصیحت میکندم پوشیاران
 قرار بر دلی را برده زلفت
 جان بر روی تو از پی قراران
 خروشن بلبل از گل گلستان
 فغان من ز هر کلمه اندران
 به شهابی و منا خوک ازین بس
 چو دیدی حق عهد و دوستداران

برق زرخ چو ماه بر کن
 دین شام سیاه با سحر کن
 از سوزش دل کربت نه نیست
 یکه نظری چشم تر کن
 بر زمره عاشقان به بخشای
 برخس بدگشتان نظر کن
 ساقی قدی جی بخش مارا
 از رحمت عقل بی خبر کن

طاقت وصل تو نیاریم باور نکستی با کذر کن
باب خضر و فاجکارت خاک سرگویی اوبس کن
کز تر زنده دلش مد زنده

و ریت کشته تشس سپر کن

ای یار بر خدا ترک جفا کن رجمی من خسته دل از بر خدا کن
از راه دل سوخته جانان بخدایش اندیشه از دوری روزگار کن
خواهی که خدا حاجت ای شاه دارد امروز تو هم جانت درویش رو کن
ای خسر و خوابان ز تنهای تو دیدم یکره بغلط پرستی از حال که کن
ای عارض تو بدری و ابرو بیایا بر بام بر ماه توان گشت نم کن
تا بو که شوم زنده بیابان شب بخر بوی زلف همراه صبا کن
من از دهویان خربابم تو بخاتم خواهی تو بکنم در خواه و کن

مظفر و نساکر بودان شوخ نگذار

کو قامت چون تر خود از در و دو کان

بناک بای تو ای نور برود و دیده من که تاب بجز نارد دل رسیده من

درج

دو چشم خویش ترا خاکراه میخوانم که در خرام نبی بای خود دیده من
چنین که راست تو زاده سرور کنی خدای را نظری بر قد خمیده من
تو در کنار نه کرده من خستگی کنار در آرزوی تو ای یار برگزیده من
حلاوت را نصیب در دست بیابان رسد میوه رسیدن
پایا که پاید ذکر جسم جان مرو مرو که رود جان غم کشیده من

و فاجد و گفت ان سوار تر انداز

چه رفت بر سر صید بخون طپیده من

با سر زلفش دلا سو دکن و کنی از پا و سر بر دکن
یا تکل کن جفا می نیش خار یا طمع در خوردن خمر کن
یا بنه بر خود که مانی در جل با هوای ان قد بال کن
باشون جان سپاری بروم ناصحان کوی منع کن
دلف از ذوق ششمار بستنی عیب این دیوانه ای و نا کن
سینه ما گشت ای دوستش در دل برناکش کن جاکن
با چنین قامت بر محفل مرو بی قیامت محشری بر با کن

بوالهوس را باده دسانوزی خون بجام عاشق شیداکن

چاک شد پیران صردون

پیش ازین چاک کریان واکن

نوبهار است دلاش به راز صباکن و انجمن روی غریمت بسوی محران

لب جوئی طلب سبز کی تو بجوی شیشه از حب نمان در تن خنک کن

یکدوس تو یکش سازد و بر طلساز بر می اند چمن از قول و غزل بر پاکن

بر فلک شویش از زنده خود رسان غلغلی نیز عیان از کوهی میسنان

اب روی پدرم ز بچی جرعه بریز نیلانی بچه از دهمه را رسواکن

چون بپوشش ابدی افکاره خاکه در پرستند و افتاده ترا حاشا کن

دین دنیا پکی جرعه توان داد ایدل سودا نیست ز من بشنود این سواکن

از کنج چینه پیش و غم و هر محور تکیه از صدق و صفای کرم مولاکن

نشانه باده پست بر خواب و غبار طلب شاه از میکرده اسیر کن

از سرای جهان کوهر مقصود بجوی کبریا بدستای دل سفر دیاکن

نیلانی بشیری سحر دوست و نا بر سر کوی دلمش بین او کن

پیش

پاسا قی بی دادن بناسکن بمستی کوشش چشامی کن

طرب را طری ازب غرور چمن فرح را از شمع بر می پاکن

بمخوئی چومن بیانه بخش مراد شنه کای را رواکن

خرد مندی را در روی کرانت یک عقل کزان بکشت و دکن

سرم را مست ساز کند دلم را بهر روی که خواهی بست کن

بهار آمد کرد رخا نه نشین چیا از سبزه و شمشیر باکن

غشم دنیا بدینا دار بسیار حکایت کمر از شاه و کدکن

معنی عالم مستاد بر کشش بر بریط نیز چکی اشتناکن

طبرزد را بخورستان عیان ده

دمان پرشکر از شعر و فک کن

بر تیع کرجا سازی سزاقن نمی سازم را دست نمان

پروشان رخ خدا را تا به پیند بهار و غم چشم بر بمن

نیکو دستم از رنج زلفی دود و دهره بکلم رنج بر من

دلا و کوی رسوائی وطن کن که ما بهتر از این نیست کن

چهار تریست دلم کیوان را که برد از باد من فزون نشیمن
 خدا را ای زان کو غباری که سازم تو تابی چشم روشن
 دمی بی پرده روی خوشی بر لبی تا خوش از مردوار
 نقش چون می کرداری بکش خون من اندر کردن
 و خدا خود را قیلت نواید اما

تو خون او میگیری بگردن

از رشک غیر فارغم سوختن کوه بران شوبت نامهربان من
 که قصه جانمن کنی ای دلستان باسد دیغ نیست که تو جان من
 جابر بند شاخ مرا بر امیدت ای برن پی خبر گذر ز آشیان من
 ای نه جوان قناعت چون بر نرود باز و اندر که قناعت همچون کمان من
 جان رفت از دری و کفار از دری کردن نداد این قدر از آلمان من
 کستر و سار بر سرین عاقبت بای لیکن کبی که داشت بر آستان من
 کفتم که از آستان تو جانم لب رسید گفتا که بی زول بد کمان من
 کفتم سخن بگو که کشاید کردلم گفتا که کمتر دل تو یاد مان من

کفتم

کفتم منه تو بار کران برشی پرموی گفتا از رزم تو یامیان من
 کفتم که وصف آن بشیر چنان کنم گفتا که در دهن خود زبان من
 که شد روئین چنان نام من دنا باقی بود بدست طبع روان من
 روزی کرین سرای سپنجی سفر کنم

از لاکان بجوی نشان مکان من

چون خوش باشی با او بکام دل سحر کن که بشن با سحر کم با پی اثر کردن
 دلم پیوسته تا بودی ز فتنه بر من بودی ولی زان ز کس نشان نیاید تم حذر کن
 نمی نیم بخود تا صد چو سامان شازش با کوب سلم ارباب پارت ترک سحر کن
 شب بجران می کفتم بولش سیر خواهم کنون ز رو صاست نمی از منظر کردن
 پیشین خمر مردم روی کر پی خورشید ولی من بی حرکت دم را باید خبر کردن
 مرا کای که چو نخل کنی دایم روشنائش توانی هم پیوستی کاه کای بشکر کردن
 بران سودا که می ختم فلک که دایم مردم بجز سودای زلف او که تواند بد کردن
 پیاپی سر در کش تا کشم سر بر پای تو چو دایم دست کوته با تو توان دگر کردن
 رفیق هم سفر را کوب و بد پیری کن کمن از نزل جانان نمی ارم سفر کردن

صقیر شوق و پیر روی بروی سرو کجایی
 بکنج دلم نخواهد ملک ناله سر کردن
 بر آتش ترک سیم و زر سبلم نمود اما
 ندانستم که میباید بزرگ خواب و غور کردن

دو چشمی برب طشت سراید گریه میهرود

بجز شمع و فقا حرامش ز بر کردن

داوود امداد هم بر دست پشیمان
 داد که میر خدایم در هم بران

فلک از زخمی است ناله
 در سپهرم ز دروغش این توبه

بر کرده است بر لب کهن سال که
 تو یک جام می کنه ز نوسا جوان

و در بانی که می کنه جوانی ندیده
 یکی از معیبه کان را بکنارم نشان

من این بسنتم یک قدم ایستاده
 غم ایام کجا و من بی تاب توان

زهرم را چه که زهرم جل جلاله
 کوه کی خوردم نیم پی خیز سوزنا

ز مدطامات و مناب خرابات برود

دیگر شش بازیشنی تو مکر نقصان

عجب دلخواه و دلبنده است و دلجو
 بروی طفل هندی خال هند
 همی دانستم که ز در راه دل من
 زنگ کان زدنم یا زار بود
 نگاه کردم این وحشی غزالان
 مرا سرکشته کرد اندر هر کوه
 تو ای اهو می مشکین چشم
 نیشی در کتدم من نبرد
 کند آرزو برام اندک
 کتدم پقیاس زو بارود
 بجان تو که خاراید چشم
 جدا از عافیت کلامی میو
 بجز ملک و فادیکر که دیده است

نمایی این چنین شیرین و خود رود

ای دری از باغ جنت رویتو
 اب کوثر برد خاک کوی تو

من نهادم سبز انوی غمت
 غیر اسیر سر ز انوی تو

بس که کشتم در فراغت مویه کر
 تن بموی تو شدم چون مویه

خال هندوی تو ام ز در راه دین
 تا شدم من هندوی هندوی تو

آبروی عاشقان بر خاک ریخت
 از گشته جنبش بروی تو

کز بر سوزایی اید به پیش
 من روم زان سو که باشم سویتو

ای لب لعلت چو لب ندکی تاکی آتشاک باشد خوی تو
 بس کن ای قمری که جانم گشت بر سر سرسببی کوکوی تو
 اخزای سرفراز من پیر کوچه شد قمری کوکوی تو
 چو بهار دیدم ارچشم روان هم نشد ای سرود و جوی تو
 نکبت کل دل نمی بروم کار کو یا با باد باشد بوی تو
 بگنجد تا نام شیر گیر یک شد بیتاب با هو تو
 زهره را روت کی میداد که بدی ز کس جادو تو
 سیر کل نگو بود فصل بهار فی بدن سان که بخو تو
 تاکی ای کلبن و من چون عهد

پهلوش رخسار در پهلوی تو

ایکد از حال دل غمزه آگای تو چه شود که کنش شاد و خوی تو
 نیست عضوی بن تو که نه دخواه و یکسای پیکر مطبوع چه دخواه تو
 شعله سوزده ز من افکار بسوزد ای دل منوخته کاش زنده ای تو
 ای شب دل کو جان بریدار گیتی می ارست تا من ست که کتابی تو

کوکوی

کر کو جان هرماند تو می مهر منیر در بخوند بطاعت یکی بای تو
 سالها نغز زان در طلبت و نا

غافل از بیکه مهر رسد بای تو

ای من خستادم نه دی مسکین خال تو که از مهر و مازون ش بخت تو
 یکبار در خان تو گشت مرد و ناز یکت و نیا شبی بر دم و حال تو
 دل حال تو چه روشد حرام من خون حرام من چه روشد طلال تو
 خاتم برست خویش برین استاز تو باشد که بعد رک سودا بخت تو
 کو می بخورم عدا نش زنده کسی پروان رود دی رسم کز خیال تو
 زان بقتلم از بخاری دست خویش برم کوی خود ز بی امثال تو
 ای عشق که چه خرم عزم تو شوئی خواهم زوال خویش و تو نامثال تو
 ای غایب من ای دل زنجور بستن چو بی چرخ بستی بخت امثال تو

کز شد زار و زرد بکاس سیر و نا

سیر زیاده باقیامت نهال تو

یکی نصیحت پرانه ای جوان بشنو نمیدرخ بختش و خوابش بیری تو

بدو را ده اشارت کند بقیح فروغ جام سیل و غینه مر نو
 کرت هوار طواف فضا می آید بسج دانه میخست بسج دانه شو
 ز کند می که شود برین دل آدم هزار خرم او را نمیسزم بربو
 و لا ترقه نقوی چو بسج کشاید اگر قبول کندشش جاده سازد
 بر آنکه خم کشت اندر سر ای مل بفرما و خرم نیافت روز درو

وفا روایند دل بی قتل می زن

کز آنجائی ازو رز جام کجسرو

دوشش این بت که دل شیدا رفت از هر دو شخایتها ازو
 کفند شده کفنی و کفنی قصه با آنکه کایستها ازو
 از سرشب تا طلوع افق آب عجز از ما بود و استغنا ازو
 روز کشت و خرازا جو نسیم سران هم از ما هم ما ازو
 باد ابا می که میگردم پیش مشرعی او را او را پر و ازو
 طووان دل را ز من بودی کیم سینه من سینه ازو
 کسب او کی ز من باد کند کرده ام خوبی ز بس جفا ازو

چون و بس

چون و فالان مر به تنها بار شد
 به که کرشمه شوم تنها ازو

کشیم بی پند از شهر شهر که صلح با جان که با آن قبر
دوران براد مانده تا آخر دیر از مرا که شد و ما از روی

ان منعمی از کبر غی بر دارد که جان و بخش بکاه اندازد
که هیچ در دگر من پس از یکدم خوشی هم خشم بگذارد

در عشق که در پیش او شای بود جراتی ما دلیل اکایی بود
که راه بدیم و طالب مقصودی مقصود و جویانیم کمرای بود

کفتم که هر جوست کشتی شرب من بر کفم ز کار سبزه شاد
میخوردی و کشتی و جمع وید مان ای رت شوق چشم بر کجا

در در چو کاری ز که نتوانی تو تا کی بس این ستم می زنی تو
ابد دست تو می قادر و بسندیم ای بار من عاجز و سیدانی تو

نزدکم کی و لم از در درای
که یکسر چشم ز بی در گرای
ندان بی طالع اندر زمانه
که مانندم در مادر بزمی

دلی دیرم که با جانم بکینه
کی این شوریده سر را نشیند
کفایت موان خوش باغونه
که که پیوند سازد که برینه

شد یار با کنده دین تریقه
خرسی که هنوز یک نه نشیند
کرد و پیش سپیل بای خشنش
مانند دو خف است کرد یک

ما بسده و اسیر و خسته دار
ای یارم ار غمی است و یار
بردرد که دانی برل ما بفرست
بر ریج که خوابی بپش ما بکار

این چه خوابه اردو سوختی سپید
که با شود و که باران او خجسته
کای پرون و کاه تو خجسته
کای دیر و کاه رو خجسته

دور

روز طرب و عیش یا کاران است
ایام کساد کاری خوار است
این دو زنی که بر خاک کشته میان
رمزی است که سال سال دم دار است

بردن ز درت خست ز بی خجسته
دوری ز نو بسن که از خجسته
دیدم جهان قاعده کلی نیست
امری که خطا نکرد بدی خجسته

از رخ نه لطف و نه عطای تو
نه هیچ غرض به مدعا تو
از سینه تنگ خویش نه دان
یک ناله که از خطا تو

خواهم جهانان کنای یارم
در کوشی کسی فراری یارم
باری که دست من زیار یارم
دستی نه که دست یار یارم

لوح نشد آنچه دل می خواست
با کار زمانه یکم و کاست
کردون نه نه که من کراست
میزد از آنکه خویش من را

یار برسان نکارستی بازلف کجی دابودی پیوستی
 باری جهان کجای رطانی باری که توان بکار او روستی

نبا جاریف کز میبازی خود را ز غلبه بچاه می اندازی
 کفتم که سازم بهر اطوار با این چگم که کیمیا سیاهی

از حق منک و بشیر می طلب در چرخ پندک تو میوری طلب
 با بست چون ز بسوختن شتاب در این دردان در درد می طلب

ان بت که خشتش بکل نرسد لعل لبش را لبش نماند سرد
 کویند شب بخت عروغ و بگرد بر که حرق کند حرق بایر خورد

ای حواله را حواله کور حوب و اسوده هانی اسوده رسو حوب
 سد چون کل اسد بر کما می رسد اوار دهل سدل اردو حوب

ناله

میکشد او طعم دل بیاری تازه تاکر تازه کنم عهد بیاری تازه
 بالبل تو که طعم و کای شکست تاکر ای پیمان بوسه کناری تازه
 مدتی شد که مرا بسته بدیش دیدت میرو و حال بدبال شکاری تازه
 از داری قیامت چه خطر عاشق هم که خلق شود و ز شکاری تازه
 شعله و خیمه نگاری کردی منم سرد هم که ز دل شکست شکاری تازه
 سر کاین من از پاری در کفست من نیکم بهر درد و دست نکاشی تازه

عاشقی در نظر اهل وطن خوارم ساخت

باید که گفت و فا خود به بیاری تازه

منم دل داده انده خسریده بچی رنگ خرسندی ندیده
 منم آن کودکی کم دایه ز غار بمقرصن و شانه نام بریده
 بجای شیر از پستان مادر همه ز پریشانی میکده
 منم آن کو با چشم منی برادران پرده نقوی دریده
 مسلسل سنی خم چرخم خست بغشه وار با سدی خمیده
 لب خود می کنم بر یاد لعلت خوشا وقت کسی کان کیده

دو بروی تو کوی برشالی بقصد خون من طعنه کشیده
دلی دارم حور غنی نیم بسیل ز تیر غزه در خون طپیده
و نه جان رفت و جسمت باز باقی

نفس بجای و مرغ او پریده

ای روی تو برادری از خد کشاده هست چشم تو تو مست زاده
هر عقده که در کار من انگشتی از لب لعل شکرینت بشکر خنده کشاده
در عشق تو ام آنچه نرشد دی و در لگات شد محنت و اندوه و غم بجز زیاده
مشتوق جو تو دیده افکند ندیده مولود جو تو مادر ایام نزاده
نیز رنگ کفایتش کرد رنگش با این همه نیز یک رنگ ساد
انگشت دو دام از پی صد مرغ دل از لب یک دانه در پیش ز خالی نهاده
ان یار که با هر کس اورا سرکوت کجا پرسید تا کام که داده
چندان چه نبی پای بران عاشقین کش بسته قضا و منبش و در کوه و
کر یا یکی بود و نه مختلف الحسبت
ایر نکس در اینیه او نام فتاده

نرمی

ز نرمی دوشش دور از آشنایان بگو شمشاد این دلکش ترانه
که آن غافل نه بد بریش نشیاد که آذینست از کید زمانه
مگر چون دوشش خیمت نمود به ساقی ز صبا بی شبانه
می چون نعل جانان روح پرور بر یک نار و طمع نار و نه
کمان بروی ما پروا ندارد که تیر آبی اند بر نشانه
کجا ای دل شنوی آسوده طر نیکی تا کنت را از این میان
کب مطرب که ناشعرون را

سراید با دلف چنگ چخانه

ای صبا از شکیم پی که باز آمد که چنین غله سا غایب زاده
تقصه کوتاه کهن میسل بر تنهای چون زمانی پس از ایام در زاده
تو بدل دردی زاده و بسجودت بکمان خسل که از بهر غار زاده
دور از دیدن انما و بشبهای دراز کافرم گردی ای دیده ز زاده
خسرو کشور را دل محمودی نیست ورنه در حسن تو بهر زیار زاده
آشنایان تو نیز بس بر یکا نشاند چون به بند که بکانه نواز زاده

عافیت لطف کردار تو با خبری که فزون از همه شب سوزناز آمده
 که نه چو حرام روی از من بشتاب که نه چو حرام شده باز آمده
 معانی و بی غشی امروز صفای پیر چون دسار شدی اندر کف کاش
 کم جوی از اردل زار بهانه ای مد دل زارت یک زار بهانه
 ای موی میانی که ز من بود کفارت زخم بکاری که توانی میانه
 بکیار کو بهر خدای منتظر ت را خورسند شود این دل بکلیس تو
 در خانه من جای تو و من برافت بر سدی دوان در بدر و خانه بخت
 نالان دلم از روزی در نعم لغت تو خوشش که شبی تار در از رفته
 ای عشق چه روی که ترانیه می ای چه چه بگری که ترانیه که
 در لغت از دیدن حال تو سیم که مرغ بام آفت از چیدن در
 نیست بدوران نه در روی از دست هر که چون آگاه شد از دور
 از آه غناست درانی زول دست کاین نیز که بی راست نیامده
 از حال تو ام حال تیر کشت و برت هشتاد و نه زنجیر از لغت
 در کوشش شلیک لولوشه کز کرد جز نظم و فساد نظر شد بگردان

ای یار

ای یار جان که تو ام در چ سود آسوده جان از غم سودای تو کردی آسوده
 خوابی که من خوابم ریختن نه و کف من ریخت من کشته خوابم ریختن را دست تو
 بر کس که بیدار گاهم اندک اندر انشام میسوزم و از سوزم چشم می آسود
 بشکافنی بر قصد دل که رسید از خور در سینه ام بجای دل یک قطره تو بود
 که زانکه بارس تو ای از غمی و غم غم ترس خلیل اله کی از کشتن خود نه
 که شدم خدایا یکش با نفس از او کن گفتا که خواب شدی یکی یکسان زود
 که شدم که از جان دادم خورسند کرد تو جان اگر کف من شدی آن کف تو

از دیدن غیرش و فام چشم احوال و دهم

ای یک چشم دگر بر جز روی او موجود

گفتم از کوی مآبد ای بگذر دیانه و که خواب که شش سوی با هم بگردیانه
 ندار و قاصدی ره جز نسیم هم پیش پای که با و کویم ندانم میسر دیانه
 شتاب که بخوابد دلم با نوجوان یاری پیغم تا شب فتنه را باز و دیانه
 شنیدم خوابم ریختن خیر از غلای شام غلام که بهای پر بارب میسر دیانه
 برین سافو صبا نهادم خرقه تقوی ز لعل سینه که غم غم بستر دیانه

بهاران خود روزی عادت کند ^{سرکار} لبانش در شکم با زبان میبرد دانه
 رفاصد ابقدر حال و فایر سیگان ^{محو}
 همان بازار فراق من کریان میسازد

خواب من بی بردان نرس خواب آلوده آه از اندم کشود مست و شراب آلوده
 زو به تیغ کمر از محنت جسم در بانه کهنی کرد و میکن بصواب آلوده
 عاشقان نشسته بخون دل تلخ نشسته لب پر خون تمایب آلوده
 نازند بر رخت آبی کمر بر کمرش روسوی پر مغفان چو در خواب آلوده
 روز پیری مست از خرد پی پاک نشسته نشد از آنکه در ایام شباب آلوده
 بوسه لعل تو دانی که محلاست کیم از نای که مشغول از می ناب آلوده

لب جانانه و فاش شود مست بکس

خواهی از آنکه بکرده بعقاب آلوده

از لیس لطیف بیکر پاکیزه سینه پید شود بیکر نواست کینه
 جز سینه تو دل سینه نشسته هرگز کسبی صاحب ملک لکینه
 ای بحر عشق یار ز سر گذارم بنداشتم زنده همی تاب سینه

از کین

این است عجب که قرین مخالفی ورنه بیکوست نه انهم خزینه
 بر کرد روی خورشید بس لطف عجبین بکذا عجزینه که خود غنیمت
 جاکر دهرت ابدل من عجبید ای بسکه جاکند بخوابی خزینه
 شد ملک دل خراب و کردی گشت وای کسی ندید چنین درینه
 عمری تو باد پیش و قرون زنگاشت غم نیست که بعد از جدت کینه

حاشا که از جفا بی تو مال دول و فدا

کونده که پس و نوشتاه مهینه

دلدار زلف روی بی چند پیوندی همانا در خور دای همانا لایق بندی
 اگر ماهی با بوشند و کمر و کمر بند توان ماه قبا پوشی توان سر و کمر بندی
 کلاش کو که تا خوانم بی از ماه تماشایی مراش کو که تا گویم بی پرس و پندی
 اگر خورشید ز شمع غول آیش بری غول از زنگه بر خرم نشینی خوش بری
 دور و زری قول و وعده بر دم از زخمستم بره شاد بستی باید رفت چندی
 شدم برای جوان از بار هجرت بی رسالت تو گفتم و گفتم شکسته نویشت از پای کندی
 نوک خنجر زنگان عجیب حالک خون بری بختار خوش شیرین عجب مطبوع و دلی
 هلاست کو خنجر بندم از غنچه شده دیگر بس بس این غنچه حاصل کوشش تو کم کنی
 چرخ بر بندگان آن مهربانی خدایم ز بر بندگان امروز در کشتی خلودی

و سپاس بر سر کوشش نشاید ماند از خوش

نوم در سحران ماه را خوشتر که نه پندی

ای دل آشفته از زلف سپیدانشوی است این تنگ سمانی ترانشوی
 جو با کس پسند و دلم ای دیده مبار ای سیال تر بشدار که دریانشوی
 ای شب از شب جریانی و دل از کوهان تا به چشم کس کاشش کفر دانشوی

ایک از آب خنجر خاک کف پای تو به غافل از نشی کام دلباشوی
 مانع نون دل و سیم رخس کوه دوا خوشتر اید دست که بهمان احسانشوی
 مرغ اباتی و اینجاک خرابات بود زاهد از خویش بریز که رسوا نشوی
 تاکی از کعبه اخزان و سرانم پیش سبز شد چمن تا به بهار نشوی
 دل و ناچو غنیم شد به پیش دفع کند

توقف از بی طبعیت دل و نا نشوی

ای مردم دیده در چکاری ای راحت سینه با که یاری
 اکند از غم دل من دل مشا و بکوی با که یاری
 بر خاطر ماکران نیاید از تر غم تو جان سپاری
 ترسم که به بیکه کشی نام در زمره عاشقان براری
 ای سبیل دوست و غمی یاندا هویت تری
 روشن شودم مگر بجانینا زان رکند ای سبب غباری
 ای منظور و نسی تا چند
 چون کبک بکار کو ساری

اکونز

اگر تو با من دل خسته بر سینه بیا که من سپید از غم میسکینی
 اگر تو با من می کشم آسانی و اگر تو بر دی بی خورم سیرینی
 کسی حالت من با خبر تواند بود که داد دل بسرا بجهنگل یاری
 فغان و غلغل بر خیز و از گرفتاران بختی که تو ازاد سر و نشینی
 بسکند و نظرم جز تو در نمی آید چرا تو که به سبب زلف کزینی
 کونیمت که پیش تو خاک کلام که در طریقت خلاصت خود بینی
 شکستی که در انوش چشمت را دوست دگر او در ده برانی
 بگو بروی تو سی و دو دانه لولو بهاه هر که ندیده است عقده پر نیاید
 و من با بیکده بازاری و سوغی کمر

که پیش کرده زاهد بنور مید بخی

مگر بوی سلف مشکبوی تو ای بخت که از غم سرفروزی
 سبب او من و تو کل بخت ز طوف باغ اگر میل رنگ و بوداری
 هزار برده عشان بخوا بدید زلفه که تو ای مرغ دکلوداری
 بکش خایش و رسم و نامیا پیش ز رشک نارنجی از ایشد خوداری

بناک میگردد عشق روغم گم ز آب چشمم زخم کرد صوداری
 ز زین شکوتم سماع و نظم بس بیارستی از آن بی که در سواری
 لب از جواب فرو بسته او تنگ سوال

تو با کشت و فنا بار کشت و داری

با شکوه انداز یکبار خرازی بر چشمم با قدم نه یسار که خرازی
 بگی بود خرازی مای بود و پستی شمع بود و نانی سحر و تازی
 آن لطف چه در چیست وین بویت بکاز نلتم یا آشنا کدای
 عمر است تامل من زلف زیند بکدرش ز آشنایان بر با کج دای
 با بسکمان پدیدت کی خاکشیه بر نظم را که بچی لازم شد شقای
 جز اینکه با سیران رسم فادانی در برسیان استاد در رفتی تهای

چون تو فوید ندیدم بکتن ز عشق باران

کز یاد باری او قانع شده نبای

ولا تا چند این زهر ریایی پریشان خاطر مری کی کای
 زین زلف آن ترک خطایی خطا باشد اگر جویم راهی

بجس

چنین زار و شکسته چند مانم کمر در کف نداری مویایی
 ز در باز اذی تا باز کرد و بجسم جان بچشم روشنائی
 مرا بکانه کرد و در آشنایان دو چشم از نگاه آشنائی
 کف از رسم دل داری بیاموز و کمره سهیل باشد در بای
 چه حاصل نمیدی که د اتم سکون ناهفته ویکر نیایی
 وف مهر از بتان جستن خطا بود

نمیدانم تو تا چند از مای

ایکه از محنت خونین بکران آرای کوشش تا ز تو بگردون رسد بای
 تا کوک غره تو هست بگرد و در یک ز چنانست که بپی ز دل ناشای
 با وجودی که فراموش شدم از دل تو بدست کز به عالم تو مراد را دای
 جز دال من که بدلم زلف نوشت

منهیل جو تو در رفتن و زیانیست نمود کز نفم که بیالای نوشت شد بای
 سیل و کان کز اینگونه تیرا شد زین بهم است که بر جاز نهید بای
 کاروان با سفر بست و شاهان او که محنت بکان کند را دای

افزای نشئه بر خواسته بنشیند
افت جان ما را حلت جان کجایی
بر نریا در سر از بهانی نسیا
بگرفیاد برم از چو تو فریادرسی
ای گل تازه که از بیل خود براری
جفت شک نشینی بر رخاوی
شب یلدا از شرف را رسیدی
آتش طور ز نور رخ خوبت پی
تا نشینند این محل زیر کجاست
که دل ایچو از اندام بجای پی
دل از صومعه فریغ شاد برغان
که کس از نوشش فریاد بجای پی

بر کشد دست می عشق چه پروا دارد

سر بر کوی و ناگوشینه حسبی

دشمنی عاشقان لا بائی
کفار یا بخود ما چندان
بسی بر لب شد چشم کور
در بغل این دل پر سوز عالی
بپن ان سبیل شفته بر روی
مکن عیب من از شفته عالی
نور و بان در بغلانی نصیب
زیکو خوی و یکو خضالی
کفار اناکی این خوار پی و پساد
ولا تا پسند ازین پیبوده عالی
و فای این کلخان را چون دلاک
ازین پس با عشق لا یزال

ای وصل تو اب زندگانی
ما را بفران چند مانی
تا که در دست شبی چن چن
قد شب تار ما ندانی
سوزی بغض این چاهم
غافل ز حساب ان چانی
ارباب نظر سیمانی دست
کز آنکه خسرو را یکانی
ای قامت تو چو سحر و اژاد
ایا کس مسلم بوستانی
جایی که تو در کلام آبی
طوطی کند شکر نشانی
خواهم که باب جبر پوشم
این انش عشق را زانی
اما کسکم به تر و کان
تو پرده صبری درانی
بیزین منزل و ناچه باشد
از هر طریقت ارضانی

کامین شو اگر رود بشیراز

کوسید که سعدی ستانی

شیر از مولت در پیش کوی باغی
بکه اندر پیش با بریش کوی باغی
گاه زیر افکندن انعام از طاق جم
از کفتم بر دم زبان تیشه کوی باغی
شیشه قندی را اندر طاق روی سنگ
سکینی از هر خط سینه کوی باغی

تا قیامت میوزد ابر کس نه خدای
بر که او در ایستد ای سر کوبه
دیمی زندانیان خلق خوانند نزل
از گرفتاری پری دیشته کوید اعلی
دارم چون و تف از پرش حساب
بر که وقت ترک پی اندیشه کوید اعلی

دل می چرخ که بر لطف بادش آری
چو شود کرد و سلفی بر بادش آری
چکم نه باد او دست قصه خویش
این همه بر که دارد که تو بادش آری
کم شود وقت عشاق با نام دراز
بادل ما تو چو کوی که بر بادش آری
دل نیار و پر عشق و حور این پشت
نفرمی که تو ای حور ز بادش آری
غی ار و در دست ای این گلشن کن
این مباد که در خاطر پرش آری
رخم دل به شدم از کاکل شکاشا
ز خنیش از زبان در در بادش آری
دل و فاقه زار و در خیال بوی
باکی بر سر باز کس بادش آری
ای جا که بر معنوی رسی
رو بران خاک و پاک بادش آری
کور می و بنواورد و ز کوی
نظری در همه فصل و بادش آری
ناگزیر از کوکون بند و دست
نخواست که ما خود چه ز بادش آری

ایکلام

ای که بر سر نازی و کوی مغدوری
از تو نیست بکن بر کوی مغدوری
چه بر خوانست ای ز کس بهار کفار
که کوی خفته و کست و کوی مخدوری
بر تو دایم دایم بر ای کجای
که بر سر خفاشین قفا مغدوری
شادی چو نوبانان که دیده کیتو
در حضور و چشم همه کس مستوری
این همه تلخی حیران بدافتم پسند
ای که در در شیرین سخی مشهوری
ای دل زار ز تبار تو من ستم دست
که میاست پلست که همان رنجوری
دافتم من قدر که شلت به شکر نکست
این ندانم که پری یا مکی یا حوری
صحت یار و وفا تو کجا دست دهد

کوسیدمان زمانت تو سکین موری

که دوستی فرا می و کوشش کنی
ما را چه چاره با تو جز فروشی
یکم مراد تو چه باید بدوستی
دقتل با چه حاجت بر عاشق و دینی
خوش نغمه لیلان نقش در کوی تو
دانه بید زانغ و زغن می پراکنی
بر شش سیاه چراغی کفایت
روز سید و دانه پذیرد ز روشنی
ای مدعی بزمین باز و مشر اردو
از دشمنی تو غیر بران چند دانی

یکسوی او برین دهرش کندیده / از سیم یاف تی داشت که زنی
مرغان او بر آنچه کند بادل وفا
با کاغذ حلب کشند تیرا بچی

ای دل ارا عشق بی سپری / حاش لب که صخره نبری
بر که در زرخش این شر کرد / از وجودش نمی بند انری
علاقت کرد طور افروخت / بس بود غم من ترا شرری
ای با مر که شد درین سودا / که از کس نمی دید خبری
لیکن از گفت من ز راهیفت / که بر ره فتی در بغ خوری
عاشقم بر چه رازان قبل است / نفع از نیت کو بی خبری
اشکم چو کوکبا خرم / در هوای بان چون شکری
تا کیست کارم و نیاری بار / باری ای نخل دوستی تری
کفر بودی با شقان کدم / باری امروز اگر کنی کسری
چون دلت بر که نظر / عقل و خویش را بودی از نظر
سعدی از دیت نمی گفتی / عقل دارم بقدر خود قدری

شماره

شماره دل مرا شکستی / عشقت نه نهاد دل بستی
مشکن دل بیکت کلاخ / پسند از تو چرا شکستی
آتم بوفای تو که بودم / اینی بجفای من که هستی
من مست یار لب تو / تا تو ز پیاله که هستی
که چون تو قسم بچرا دارند / شغفت زود بخت بستی
بشیریم از دست یکن / مشکل بر چرخ چشم هستی
از چرخ کیست باز دایم / بونش توبت ربوبی
ای عشق شمراره که از طور / وانش زده است بستی
کافزون ز همه فراز و شیبی / پروان ز همه بلند بستی
خاکسرای از وجود او ماند

تا در جگر و فاشستی

که این زندگانی نبود چه بودی / غم جاودانی نبود چه بودی
چو در ساخت باید تاب توئی / نعیم خسرانی نبود چه بودی
من از غم تمام دلی گویم ارغم / بس از شد دانی نبود چه بودی

و کرد جهان محنت و رنج میری پس از نوجوانی نبودی چه بودی
 گزیدی من کردل بدگمانت برین بدگمانی نبودی چه بودی
 و کربانو نامهربان دل دل من باین مهربانی نبودی چه بودی
 گویم چنان لطف باغیرکم کن ولی نهانی نبودی چه بودی
 زدن بل جام می از نوانی اگر سرگرائی نبودی چه بودی
 بسی حرف میر از دانش شنیدم ولی گزینانی نبودی چه بودی
 و ف کردم زخم شمشیر قاتل
 باین سخت جانی نبودی چه بودی

اگر چه عمر نزار و ثبات جذباتی ز آب می مدوشش بخش ناکه توانی
 بهار گل شد مرغ سحر نغمه فغانی اگر بخواب صبح اندری زانی
 علاج طبع موم کجای ای دست که پیش مرده دلاں بزارایی
 اگر چه تو جوانی بگو که شیرینی اگر چه در دفرای پیا که در مانی
 قیام سرتو کم کنج میش از دل مگر تو باز نشستی و باز نشستی
 اگر شاعر سلمان همی ناز نیست پادشاه که پی زارم از سمانی

دوم

نویسری ساری یا بر گزین نشود که خیمه بر از اندر وسیع امکانی
 دلاز کوی معان با کشش کربان پناه بخشندت نبردی که درانی
 چه که صفت نیکو زبان من که ترا بر چه وصف نمایم تو خوشترانی
 چه حاصل است زبان عزیز و عسلم

کرشش پای عزیزان و نایبشانی

کر چه از اهل و ف قد کجی با منافق ثنوان زیست دبی
 با موافق بر دم حد و رسک با منافق ثنوان قدیمی
 مشک انکو که شده سن عمر عزیز صرف در صحبت زیبا منمی
 مشک رام نواز صحبت من چند چون ابوی و حشبی بی
 که بخوانیم و برانیم ر در رسم تو مختاری و هم تو مکی
 چشم رسم ارجو تو خوشتر است که تو خورسند بصید حوی
 چه دوی از پی دنیا که از تو حاصلت نیست بغیر شکمی
 ابر در در بر سینه عزیز جز که بر در که صاحب کی
 کشت امید و فدا شکست حیات بار بار ابر عطا بخش می

ای که میستای غزل بسازد ای / چه غم از کدش این کینه میاد ای
 زان چشم من زبان بر خط و کد / ای که اینک لب جوی تماشا داری
 شورش از حلقه عشاق بر لعل / زان ماحمت که تو دهر لعل میگردانی
 ای که بر دانه بر سوخته شمع تو جمع / در این حال من زار چه پروا داری
 بر که شد غم شدم در بان / در بر خیزم شو تا که دل ما داری
 رهساز من بی زبان و دوا / که چون بخون قسم بدید با داری
 موج زن سبیل بر شکسته گم / که ز این دیده تبار راه بر داری
 تا که اجبت شود بار و دلی / بسلی موج من افتاده بر جادای
 بای ما خوان بست بجز / که زین دست تو این سیر بر داری
 چشم من بر باد کعبه خاکست / بر همین زانم اگر دیده بینا داری
 مان در خدمت او را تو چو روی بر ز

که همان از کرمش چشم بفرود داری
 دم در دل من بچشم میباری ای / یکدست ای از سرت عاشق که بود ز داری
 شکسته کن بر دیده در شام زان / تو بی بال از کرا بهاد صفت را و کنای

دوست میدارم ترا که بگردان خلق عالم / کفتم انرا آنچه در دل می نهتم روکاری
 ای که غم بر کفنی دانی چه با خون بایم / که سرم سین بر فراک چون بشواری
 من کمان بر دم که توان از بخت / هر از خون پوشمت ای عشق از خون
 ای سوزت و سوگواری میانی غم / حایا که بغیر فاقیم و تو بر کست ری

در کدشتی و ز فاخته شنی چاشنی
 کی نشان ماند پیش مهر ازشت غنای

لوان فاخته کم عینای ای / ساقیم علی وادار ای کی
 خدایا که نبارد ابر وجود / چه می آید ز دست مشت خاک ای
 بگو شمش تا پو شمش شفت / دموعی عن سر القلج خاک
 جهانگیری میکانهای خوریز / بلا من عانس والا شترک
 جز از ترکان خون اشام شمت / ندارم از کسی رسی و باکی
 فکلف اشکو کم عن جزن قلبی / و حزن القلب نیز ببالا ک
 الایا بهاساتی سقینی / لوان طالبت ان ربی غایکی
 جان بسند من اموی شش / که امو دیده شیر خشتنای

بکشت تازنده سازم جاودانی حیاتی معرفت فی جاکی

و فادرکش گیرد مکرزقت

همه داند رند سینه چاکی

روزگار می شنیدم نورسند از روی باد ایامی که می بودم کرتا کسی
 رفتم دل خور که این شکر لایق شوم در جهان برز تو بختند یار کسی
 اندران معوض که کج شایگان نکند من که باشم تا تو غم شد خیر کسی
 زاده در حق ما چند که بخوابی گو من ندانم که نواری کار با کسی
 از سمانی گویم کی دل می سپرد از آن زمان که حلقه دیدم رفت کسی
 چند من بشو کفش عرض کوهان نامی بی آنچه من دیدم گفت کسی
 بهر خواب خلق در غوغا و جمعیت من نخواهم غم بریدار تو دیدار کسی
 اولش در دهن از باران بریدم ای پادشاه امید آنکه خواهد شد کمر کسی

ای معانی بر سر بارم و فای نظم پس

کجا چنین فندی کمر زینت در با کسی

ای لعل و شاد خدا آسبی حرفی حکایتی در صحنه کعبی

بر خرم

مستم چشم مست تو زانسان که بگریه گفت کشیده هست غمنازی
 من آن نیم که از تو برم داوری پس توان نه که بر گشت اید زنجی
 مطرب چنین که زوره شان در نو مارا دید پرده صبر از زنجی
 کس چون تو از زشتی دردم با خلقت زشتی در خلقتی
 حکمت بر دست سر و لکاش عشق باری هم از تو کرم من اید کعبی
 عاشق بروی غار زانی چو کعبه گفت ای آنکه خفت بر سر خاقانی
 شمع چو تو نباده کای در دهنش مای چو تو شافت بر کرد زنجی
 خوش آنکه در جان بسکوی پیوست خشتی شود که نشود خاک از جی
 خوش نقش چو دی خرابی و ناکه من

از نعمت زمان نکر دم تنگی

نه تنها در بروی عاشق ای پادشاه که مرغ نام برار و نفس کی درستی
 دروغ از پادشاهی میکنی اکنون کی زینت که کای نام بر بال مرغ نام برستی
 مرا باید که باغ و لیسش بر خندم این عالم دور و زری که تو از شمشیر و لیسش
 بروی مادر ابستی بود از راه بزرگ کسی دیگر در اینجا بود و راه درستی

ز زلف دلکش سبزه بستان بزرگان ^{بزرگان} که شمشاد تری را بر زار نخل بسجی

برین بودم و فکاهم نظر و نظری دیگر

اگر نه سیل شکم بر زمان راه نظر بستی

و دوا صعب مادم که ادا مکنی ^{سرای دوستی} پس این سخن بر کنی

همه ناله و بر سرم حسی است ^{ولی تو کوسس} مان که ادا مکنی

کوسمت که عالم و داکوئی کرد ^{و فاکسی} همه لک ادا مکنی

لعل آنکه کتاب من می باشد ^{و در هیچ} سان ما کی خطا مکنی

ز مرک از رو چسبم دوست ^{که حسین} افکند و غش و دیو ما

ناله ای بکس جرج که و شکل ^{کز است} فکند و غش چون کدو ما

چرخه کاه و زمین عالمی را ^{که کشته} فغانها در کلو ما

مگر در خاک شده ای که خواب ^{بغض} قضا خراشید و درو ما

سز در اندین ماقم بر بند ^{بجنج} نیکوان مسکینه ما

شید چشم خازانان که گوی ^{که آنج} بشرد و یزند و جو ما

غریبان چون غصم دزار زاند ^{عجب} بود و خوشای ما و جو ما

ز چاک زو و ز قش در دل باب ^{که دیگر} سیه کرد زمین و جو ما

چرا مادر زجرش خون نبارد ^{چو باد} از زخمتها و جو ما

و فابوشت تاریخ و فاشش

بجاک آفسوس برده آرزو ما

ای خوشش ال عاقل که او از پیش ^{دز} بند و دل باین دنیای ما

نزد عاقل باله از خاکی بجز ^{این} معاکست آمال و آما

در کلین سب و شک چید ^{تو} مطن کزوی اید باغبانی

ای تو مرکب و مالم از چشم دیده چون طمع داری که جاویدان باشی
 کرک درک از زباید یکیک را تو مرد به راه او که میتوانی
 حیف از مسکینه عالم که نظر داشت نهان مانند آب زنگانی
 ز رزقش بزم و اوران نهانش در جوانی از دم باد خرابی
 تلخ باشت و مرکب بر نفسی خندان که کوروی بر روز نوجوانی
 شد جویری که باب و شاد که ششش کرد و زجر و کمانی
 پرتابش و فدا و جسته شد تا بار آمد بلفظی موشی معالی

گفت تا که تا فی سال و نهان

سکنش با دایست جاودانی

مومن علی که شست بعد از روز یک بر جان ماندگان زمان از زویناد
 پش او بر کرد و فاسا گفت مومن علی که ششش فردوس انهاد

نمودم که زرد و پای مشیدم علی جان تو ای و افتوا تر
 که انشال یکدشته سست همان شد ز خاک ان پی جاود

سم الدن

حسام الدین بهادر که میکرد از نرویی حساسش زین تغافر
 نمود از آب تلخ مرکب ساقی با خرساغ و عرو را بر
 یک بند و زخم ایمن ازاد و کم تا لاله از العبد و لاله
 شد از عرو بگر نور و جمعی ازین غم غم بگر فکر
 و ریح آن لکوب نشان کبان زیک مطلع بی پوشش ناظر
 قلم اندر بنان رند میبخت بسط صفت همچون شک بر

رسم ز سوال فوسن نام امیش

حسام دین حیدر خان بهادر

یکشای ناف خاک و یک چشم بخت که پسان ز بخت غلام شاه
 بهر که کشت و نیا تو مند دل دران که بجا که بخت تو بختیم بکشان
 شرف انرا یکم که بجا که در او بهر روز سجده بر دهن سال و کشان
 بزانه مهد علیا ویدر ستر کبرا پی صدف این کوای دو جهان
 نه بهمن مجذوب که ز دوری بخت خدش بر سید وقت بخون بکشان
 بر ارض نیست صفا بهر ادواجی سویی داد تو اخوتش بگویند و ادواجی

سز و فالت اور انعم رقم زد
شرف ان یکم شود پاک از نمان

بدولت ساری محمد علی که باد فرینش دل بیغی
عیان شد یکی طفل چو انا که فرشته بجان بن آدمی
از ان کودک نور سید وید بهام و بدر مونس و مهدی
محمد رضا کرد نامش پدر که در خواست این گفته بدی
و نابر جنین سال سیر گفت

محمد رضا و او دوسالی

لسان الواعظین ابد بایان اگر چه بحر او پایان ندارد
بران لؤلؤ کزین دیا براید نظیرش صدیقی همان ندارد
بخوشی در بای میست در ی کینه سلطان ندارد
بجانش که خرد بخرد و عجب است ازین سود کسی نقصان ندارد
خرد که نعمت استم افروز تاریخ چه کم دارد که گویم آن ندارد
تاریخش تو هم را خرد گفت لسان الواعظین کس آن ندارد

محمد رضا

چو بر اور یکم سلطانی قدم زد سپهر عدالت و اجد علی شاه
بهنگام ربیع و اول سال که روز افزون و شب کشت کینه
فرزدان اختر سلطان بعالم که زین ملک است و زین کاه
ز فرقتش تاج شاهی شد شکر ز عدلش کار کشور شد بدو
جراغ شمشیر شینان و شد آتش براد یوسف نواز ملک چاه
سعادت بر فلک برود از خاک اگر چه بس اگر ناید اگر ماه
چیشان شکست است اله اکبر چکان رحمت است الحمد لله
خرد گفتا در سال جلوسش برادر از جلوس ای مرد گاه
وراکم که از آخر کن آغاز یکش سینه از سینه پناه
بکن تضعیف و او و لام رانیز زحیم او فقط یک جم و خواه
الهی تا فلک کردند باشد نکرد جز بفرمان شاهنشاه
ولی شاد و عدد نمکین نجات یکی بر حسب طلوع و یک بارگاه

مبارک است بر تو این نور و فیروز

مبارکتر از تو این شاهی و ماه

زارجا ناکه شد یا دیویش
از ستم این مطیان عسید
بود غلام حسین شد از آنک
بیخ زاک المولی که اک عسید
ماند بنیاد بر دوش بقبا
در جمیل و وفات عسید
شد بر آنک این ششیت جهان
ماند ازین خوش شقام عسید
خون چنین بکناه زدستان
باقی یوم الحساب عسید
قام غلام علی ریاض ابا
کسر عص الطریما بجمید
بود بکرت و خاک شد چیتول
از اجل باز چنگ کرک عسید
من بنگر که سال حشش از عیب

امواله مات مات شهید

چون سبی پاک غیر خلیل
که کند خورشیدش از در کعبه
ان بهر دین زین در مشت
بر زش اندازد از گفت و شنو
سه تا کانیس که چار عشق
روی نهاده و نشود نمو
سنت غیر از رافضی است
چون که اندک شسته را کاه در
بهشت است جستی و نمود
باغبان را خالی از خاک و جو

زورم

زورم کلک و فایر رخ را

کرید ابراهیم سنت راز نو

سر از جبهه بصدید کنون کنی
لیک چون هم نازد و کسلی کنی
دید و اختر او بیچ کرداشت جیا
بدل قطره رو بود کی چون کنی
چندی از لکده زور و دست طعن
چندی کنون جفای دوست طعن
سایه باشد که از لکده بچشم طعن
نه چمن سون بر این کم شده کنون
نوجوانی کند امدی اوسالی نیت
ظلم نکر که عروس غرض حق کنی
یک سبکی کشتن از دین بر کفا
یک سبکی غرض زار بکردن کنی
ملک نموت بر نام سیحان نیت
حکمت انجا بکورد فلان طعن کنی
زین نقاین که جانی شده و کمال
موسی از قننه حق نالد و مار کنی
چون شفا نامشش از طعن نالی
بو علی کاشش بدی ناکه نالی کنی
کر زمین فاشش و کوری کنای نیک
لعل و در یکس و از نون نالی کنی
ابر از آری که بکند و کز کشته او
سنگ کوید بکورد و بهامون کنی
مادری که بران نوظط مشکین بود
خواهری که بران عارض کلکون کنی

کتابخانه عمومی آستان قدس
تهران

که کل نیم و کسب و کسب و کسب
 همه ماتم زده با خاطر مژول کزید
 هم ازین حادثه سوز دل کشید
 هم ازین واقعه عاقل بگشاید
 و در روح قدس چاک کزید
 ای شگفتا که بر او بجای مگوید
 قدح کوفت بگشاید زلف زید
 پیری را که بران قامت موزید
 که بر این غمزه اخسرت کزید
 ز صفتش ما که نماند و از دل کشید
 هر که این برده کج بخت و پرورش
 یارب از پرده برول افتد و زید

کعبه بر یوزمان دریتیمیش بدست

به یک لقمه دوان در بر دوان کزید

درینا زان لب شیرین زان کون
 که ناک از سخن کردید و خوش
 درینا بایر شش خاک سون
 رنجی که بر کل بود شش نکون
 بران افکوش و سر زینا
 کفن بستند بر جای سون
 الا ای نخل امیدم کجایی
 چرا ای ز من دل خسته و دوش
 چه شنیدان خواب نوش تو بایا
 کنون نوحه ما با خواب و دوش
 بدل عمری غلامی تو کردم
 بهیچم ای سرور سینه مغرور

والت

در آنها که اری باری نیست
 کش که کلیم خولیش بر دوش
 در اسیرا بر با خولیش باری
 که دل بر باد بالایت زید خوش
 چونها بستی ازین خاک دل زشت
 مرا کردی بصد محنت هم خوش

و فانی نوشت تاریخ وفات

عزیز از چراسای فرخوش

ای خداوندی که عالی در کعبت کبریا
 خاکی از ایرون از دست تو در شرافت
 ای تو صاحب دولت و من مستمند
 وزیران مرغانه را دانی چیست
 مرد را با دانه و اسان و کل
 خدمت را تا کنون کلک بی یک زبان
 این زبان تو بسم بر توری تو
 ناکبر ملک بر شکافم خامه را

کفر و فزون ندیدی از اصل
 ناکبری از برای آیین
 یک سفره و دو صد هزار و صد
 یک کانه و صد هزار گنگو

درین عمر عزیزم که زلفت
 بخود نویسمی وادی که بر توست
 باین اسپه که روزی خلیفه می
 گذشت رو بر اینک و خلیفه می

رسید بر لب وادای وادی که او پیش عروسی عقیقه می آید
قصیده کفتم و بشنایم شمع و شمع که کرک کرسنه بر لوی جیفه می آید
بر کج خطا بر من از جوان مردی بذات پیر ز کمر ضعیفی آید

بطوف عالم امکان دوازند یکی باز سپیدان یک سیر باز
یکی حافی دل صدیق و بی برگ یکی نرینه زن و لعاب و برسد
فرشته سان یکی را راستی بخوار بری من کی در جیم و کز باز
ز نهان ان یکی را کرسی سر ز بیدان در کرسی راز
نیار آمد یک قطره جنبش نیاس نیک ساعت ز پرور
ز مقدر شان یک قطره مقصود که انجام شان نهد از آغاز
کهی این جنبش بیدان ز نبال که دنیال رو پیش افتد باز
غدا شان بکمر فرزند آدم معاذ الله کجا مردم خورد باز
شده فایسم حکم و در وادی بهوی استخوان جیفه می آید
بکون استخوانت کار دارند تو خوش خوش خازینم بود

بیاوین جیفه بر کرسی راکن بر دین استخوان جنبش سنگ انداز

خسروانده کتب نام دوران غلام و فخری نیست که غولان و فخری نیست
حانمت خوانم و باله که این نام شمع تنگ گریست ز کمر حن و غولان
خود کرم که مرعایز دات جانرند بکرم من چه روز و غولان شمع نیست

زهی ای شیر زهره که جوت با خبر کردم و نرسیدی
نمیشم رایج نشودی خدمتم را جوی بخشیدی
هم نرسی ز جوی و جا دارد کاجچه کوبم بکشم خود دیری
داوان زن چشم دینی کوبی هم بکشم نشیدی
پدر قلبانت مردی بود تو و سکن بکوار و دیری

ای وارث دوده خبی آدم نام کرم از تو محمود مسلم
با جود تو مرغ باد خور صرف با دست تو کردوی کنگ حاتم

ناردي باخير تو معجون باياكي باس شرت قوم غم

اي طبل شكم كچه چون غم شرت
بكرور غم كويند شكم شرت
چون قاطر غم خرگوش سر بوي دما
كويند شرف يكسره شرت
سرتقه بيدردان دالي كعبه كست
مخفا كه منم اول دوم شرت

دوشش در بزم تو لم الدوله دستور
كودكي ديم كه چشم كوشان كودك شيد
باده اشش در دست ساهو كودك شيد
بادي مي جوو در باران و ساهو شيد
ان سيراين يگون ميكر در كه جنبشي
در دودن سبز ميديدم مل من طيبه
خواستيم از بزم كه بام و پروان شيم
من بي كشم يابا ولي او ميرسيد
اوله شتم كرم دلمان خود ميرسيد
دوستان دكانش جان من و جان
جيدل نكري علما جي جاده بايد كزيه
نشان بگسسان نمري بايد شاند
طعم كوشش از بان كيوسايد چشيد

اي بيبك سر بگو كجا جي
كاي باقر نامدار تاكي
چشم بوفاي و سده تو
اندر ره انتظار تاكي
مان شتر نقاره خانه
مجموع شترت نقارتاكي
اين باد بروت برزه چينه
اين جغ جغ و كرو دار تاكي
كنينه نو بهفته در خاک
توبره او جوار تاكي
كفتي كه بر نمرد ميزم دست
اي كون رنت بغارتاكي

ایسری راجه بنارس را هر که از پس نزدیش نبرد
حیرت از کار مولوی ست که پیش زد و با من از پس خورد

ای خدا ای خدا خدای من تا کی از بند و محبت نامرد
خود که ختم بندش ه منم چنگم با کی جهان بیدر
بکشی تا کی توانی کشت بکشی تا کی توانی کرد

بر آنکس که دلف نارسش بگفت سیم وزدی خوابش
خلاف تو که هر که خارد کون دهی او را سیم وز زویدش

سعی اموری رازن از کون اگر کادی که کادی و رکفادی
معاذ الله مکن قصد کس او که نابردی فتنی و نیفتادی
رهای نیست بکن که بار همان انکار کن داد و ندادی

باین که ابروشت بر او کی نه روش که بیکه بکلی نه بردت بودم
تو که راجه کنی مرد را به سخریدی راجه پوشش تو به جودت بودم
را غلام بردایی و عید لی که من رسته کوشان مادت بودم

علم از اجابتش فضل حق فضل حق خواهی بخوار از فضل حق
برکت مشورتش ایمن خاتم بعثتش ریت حق
براستارش شفای سیت نور قلوبش جان جویان حق
روز و اموز اندر ما بجای و نور و اف نهایی بجای
کرد و تو جفتش چه سیکردی تا کو قسم جگر و کوبه سیر و حق
مورسکی چون کند و جفتش و سرافعتی چه ارد کف و حق

با و بر فضلش هزاران افزین

بی چون من بنده از رب العلق

غالب غالب نیستی آتی که دفا اندرین دیار آمد
آنکه تشبیه بود و لیش خلق بمان تا از کثر آمد

انگو تیر دیر کلکش را دست بسته بزندان آمد
 واکو مکنون آسمان بسته در برابرش بشمار آمد
 باخیال تو من بی کفم طوطی را فرین زار آمد
 نشنیدی که نامدی سوسن یا که از امانت عمار آمد
 اگر روز بایش در پیش

خواهش بس سوزار آمد

بیر عشق تو پرانم کرد کاشکی رودی و خوشگل نشی
 یکدم از فکر دل آزدن من بهر عمر تو غافل نشی
 تو هانی که منت دیدم ز من مفرقه که کامل نشی
 تو بگو که تو که حسنی کای که مرادش ز تو حاصل نشی
 میری هست ز کار تو مرا کاین همه دادی و عاقل نشی

فدا هر چه در می شود زما قوام شاعر حد ز خوشتر است
 غنی را بی حفظ نام نیکو عطای کی منت ز خوشتر است

جودانی

جودانی که نام تو باقی کنیم بشکریه یا که خوشتر است

بی بکس مادر مرزا فلان بی بکس مادر مرزا فلان
 که کردم این زمان بس کفم بی بکس مادر مرزا فلان
 ناکه باشه دست جعفر کز بی بکس مادر مرزا فلان
 دور از اضاقت و ده کفنی بی بکس مادر مرزا فلان
 بی بکس نای نوالی و یکن بی بکس مادر مرزا فلان
 بسکه دست و پنجه کوی خیز دی بکس مادر مرزا فلان
 دست بگردم بکوشش عقل گفت بی بکس مادر مرزا فلان
 جمنش در کس بعدی شد گفت بی بکس مادر مرزا فلان
 بر که نام کس او بشنید گفت ای بکس مادر مرزا فلان
 چون بی و بچون بی عاقل زار بی بکس مادر مرزا فلان
 شنبه بزود و صفایان که کم است بی بکس مادر مرزا فلان
 از الف بی شمار تا لام تا لام و الف بی بکس مادر مرزا فلان

بسیار است قسم خود و این
که هر سر که بازم ز دل نخواهد
بر آنکه یار کند مرا باو کجایی
بشیر ازین دل زبان نخل نکشد

نہاں در کوشش من گفتار و
که خواندنت عزیزانی که گفتند
بگفتم چون روم را کم کدام است
بگفتا پیش ازین با من بگفتند
بگفتم در خوشی و جسم چنانند
بگفت این راز نیز از من نهفتند
غرض تا خود نیای و نه بری
مکن در کوشش این درگاه گفتند

زین ستمکار دل از آبرو
چون وفا دیگری از رده نکشت
اثر از کام ندیدم بخند
در معوره عالم نه برشت
ما که شیم ز دنیا دور یغ
کس ندانست که بر ما چه نکشت

نشد

نشود در نصیحت گوشت
با دم گرم واد مسر ز خواب
و آنکه مخدوم بی غایت جیت
چون وفا کو بیخ در خواب

ای خلف قاضی قضات
آنکه راصل از خاک نوبه
که خبرت نیست ز روز حساب
در کس به رابویت منه
مادر است اردو بایش کن
در پیرت کرد بکاشن برده

بر غن زره دو هفته مای
بر در رسد و کند کفای
سروی که سر و جامه زیبای
مای که ماه کج کهای
چشمی که ندیدی مت
زلفی که ز کج سیاهی
صید افکند و یک تاز چون خور
پی منت شکر و سیاهی
صید بکوند صید جوید
بند بس در پیش بر کهای
پاکر و کردن او در پیش
تا خود بر اندم کهای
بر چند نکلند خانه کبکست
من نیز گفته ام چو خوبی

خواند ز نگاه خیر خیرم کاین هست فلندری نبای
 وز موی سفیدی کند کم کاین بر نیکند کفای
 خواهم برسد کبی که دروست برآ باشد عمود بای
 نادر کرد که درده ریگس می جسنند باز گاه کای
 کیرم که بید و خوش نغذید چون کل نسیم سبکای
 ابد سلام و پیش از در برسد ازین که اچوشای
 زل قدمش چو بیت درت زین بس من جستی وای
 برش از کشمش که بوش روی گوید که روی و چه رای
 حلو اطلبی و انجی مفت بسیم دای که بسج غلای
 بی زرنش و سیران کار واقف صدرا و هم کوابی

این کوه نسیم زیت برک

ای کوه زرت چوش کای

شاه که خط و صف کشیده کای دیده است که کوه و دیده است که کای
 چند که ز بالاست و در بود که رفته اگر است و از است و مورا

بر کشت

بر سر کشت و صندیش نغذیش خوی جو سوراخ رسانیش خورا
 و زانکه و کردی و کوفت فرو از جایه مد و بادت ان کوه فورا
 زان پس که کبی خور دی و غای کای مرهم طلب و حزن جراح رورا
 از خرد پشمن اگر شش از کیری با جمل سلامت توان خورد حورا
 رویستن نواز و جز از زر و گذار یک خطا ز کف سنبلی ان غای خورا
 شاه بود که ز ریش نوش و پیش بر که که بای کلویش نو کورا
 که با تو منت ببری شود و تو اچی کن و بر خوش دندار خورا
 دای تو کت ابد ازین غول نعل بر تلخی کفارشش و پریش خورا
 و زانکه دمی باد سوراخ وای را کوه بر ایر که دیدند سبورا
 وصف خطا کشید که ان ز غنند سز آب طهارت بردا و خورا

ما را چو ازین قصه گشت برسد

من بنده و غای پر خیمه کورا

خسفی بعثت زان کشته در طعن جوانی او نشاده
 گوید ان یک بطعن کاین شیخ نزلت نشانه بر سوده

کود این یک بطر کلین بر ریده ست برجه و لیا د ه
 دریا یکی جوان یکی ست نه کون کرده نه طبعی داده
 من معتمد که در همه عمر کس جز زن خویشش نگاده
 بچاشش نه نه تهمت حسد بچاره کجا و شرب داده
 در بزمیک شرب نوشند نشسته که خود را بساده
 واکو ز چنان عقیقه مادر شکایت که بر جلال داده
 ای نشسته که قصیر قامت منجوس شرب بی ساده
 بکونه ز غنی چراغش وار کز باشی و کاه داده
 چون کردم جان کزانی بش بر لطف بمقتضای عساده
 بر کس بودم نه پستی نزد شده و شمیم اوزاده
 امروز تو سیر ما کرسنه اینجا تو سوار و مایاده
 دارم ز تو داور و یکن باشد تا بنم شت زاده
 زمانه روی بر یکون
 رود کو اینست فسریدون

من

شاهی کز ماهه ماهی بر شاهی اود بکوی
 ایند بیارگاه عدلش از نو سواران بدوئی
 کل ناز شسیم خلع و تبت شکفت بر باد بکفای
 او تر داده بخت و رنج واسوده عیبت و سبای
 ارشش نظام عالم امر عسم زاده قدرت الهی
 دو برج از سرم بر زبرد خوی طبعی و خصلت ذاتی
 بی زری عاقبت بمن نگرد که رنجم مال خیراتی
 بی بکمال بکروز با بخت شاد کل هم بر سر ترز کیفاد
 نشایم در سر زوار سنجی به ارجع اسباب سنجی
 بولادم خنجر بر سر زرد بوس اسیر بر سر زرد
 را کرده شهید و کز به شکست که نامم بختان بنام تنگ
 بعرض خویش من کرده بس بکشته بختان کشان چون

اگر خون دل یا شراب چمن جان خورده کاکه گشته زمین
 بجنگی چو زناده مرغان در زخوب و بیم یا خیر و آفرین
 فرو بسته در برج که است بجز آنکه بروی کس در نیست
 ظم در کف موسی اسعدا گشته در آن بجز از دما
 بکرنگ کش سر زدم جز غیر گمش عوطه دادم بر پای قبر
 یکی خامه چون درختان شمر شمر دود خشک ارداویش گشت
 حوازی رنگ اردو صفا لم بر صور صور باز معنی همه جانور
 شباهیم بنامه یاری کری درونم چو دیا بدر پروری
 بگری که بر صفحه روزگار چه نفسی زدم کم بود باو کار
 با که نویدی در جاده کوفت بستن در صفت مستار کوفت
 ریشه خادی در بر و کشت پاد بستم یکی نام داد
 خط ز سنا بود پیداشتم چو مهر از سب نام برداشتم
 تو کف کی گشتی از من بد بر و راه کانی ز و کوشش یلم
 مغربت نقبت نامی سپه خیارش سب کرد و خشت را مهر

یکی بنما مرد تیره روان که تک ایام بران نام ان
 بای دوغون چکر تور دود چکدر با جمع آورده بود
 ز سر واد سر داده بستند چو نس رشت و نذر با خند
 به درون و بسج و کسکس یکمکس ظاهر رسد رسد
 روح و ماری سک ما هم لحد اسل سر سب
 با کافه بر ناما باب و نام زن و خواهر و خانواده تمام
 بنامه اگر تر و کرماد بود مرا خاندان سب کاد بود
 چو دیم بکوشش دیر انجان با صاحب خاندان
 ولی خواندش من بعد ازینا زبسم الله نامای تم الکتاب
 بران سر سوری که اسفند دود در قابل نزدن کفش
 اگر چه خود عرض خود برده بود برکس یکی نامه بسیده بود
 منش تر خوانده نمکشتم بگو اندم هر کوسری داشتم
 بگو بار کابن نمکشتم داشتم درم کشت و پس روی داشتم
 مرا کف کای استمان سخن که افروز و از نور و ان سخن

بهار سبانش بهجای بگو در او کفت چای بجای بگو
 برو کفتش نه کن کلمه را ز سعد بنش خواندم پس نظم
 محالست کرتیغ بر سر خورم که دندان پای سک تیرم
 من را بکنم سک شیر زان سپر انگم کاه جنگ از زان
 کلفه مرا بخود دستم کف نکرنا چه گوید چه حرفی سفت
 بند باین در بر کردش که کفر کشته روزی از کردش
 دوم انکه بد کشن اور اسنند که نیش اریه عاریش در دل
 ز بکوی او راجه در ده چنان نشیند بجا بر کوشش کلان
 صف و بکر که محمود کابل قبا لب انکه شایان شود جورا
 چنگم بگو اندرون کور کیر ز چون سک بکوی از روی کور
 چه گویم کسی را که نام پدر در کونته خواهد بر سر پدر
 کسی که بنا کان سر کزید مرا با چنین کس چه کفت و شنید
 سب و چون خرمی در تنبوی نغمه نشنید باک ز باینس کجی
 درست ابود دیگر آواز است شکسته در نغمه بسیار است

در لری

من بر سر سب آرم ایام من بر سر سب آرم ایام
 مگر که امشب ماری و کوس و اما بل سب و مای و کوس
 در کاس بجالس بهای خود به رعای من مل کای خود
 که او کف رام من این جا ساسد ره جاره خود دعا
 در او صل و زرد بر سر سر لوی صبح خود عید سر
 سر دگر می سکس ایام کران سر او مرا هم
 کمان برده کاس با سوار و کا با دودا با که با کاس
 ولی سوای اخی حب و به سرک سواران من کج کند
 درسی که کف کی آرمون برادر سواران سر کج
 عروسی بود که را کد و صل عروج مرا کف رحمت
 بهبود خود در صف اندامی حرکت از حرف اندامی
 مرا سب مل دمان بر سب لوی لبر من ماری سب
 من آن کوه قائم که عرق کجی کسم و در کف عالمی
 مرا در لری بار و داری کند و که کد سم حب و دمد

من از ارامم بخوانم سر را / تو کو غلطه ای پس سر مهر
 ذکر من کنم که رابع بر / صلح سب روغن جان زگر
 کوه سب ردان که ماوراء ام / نه آنکو کسی لب یکسوده ام
 کله سار فاضی کلوت سمن / انصاف در لطم برود سمن
 نظر سوی بر دو مدتی کن / کبر را جریمه لعل کن
 حدادند و آنکه اهل سخن / که کفن نماید سب بجای من
 بالان من در من محمد اند / نه سکه دور بر رفته اند
 ز کون که بسود چون سال / که حواصی ماسی مراد بهال
 بهر سب دیکو سوارسان / همان نه جان فراسان
 من از سب ام لب دارا سب / کمر ساسای من نعل سب
 رکور رخص در کر سرود / بهدار من بر خنوبه سرود
 کریم مرا طبع خون سسل / ز خون و جشم بر آت سسل
 هجالتیها سرده ز سب / فروزان و تنوران خوار سب
 سمن سکه بان حد دی گناه / که از جوسان حال کردی ماه

ازین

ازین سان عارف که جوادی / که سمن جوهر درو حل مادی
 من از جواسم کف دسوار بود / که مای مردم در کار بود
 در اندر کفایت مراد سب / کف دولتی باخوان سب
 زرمم همان سانی سب / کامم روان ماده سب
 بهامم که لودم نودل مدکن / حسرت سب بر دل خود کن
 کی لقمه مالی کون سب / که ماد انعام مداند سب
 رسد انکم جان رسد در کو / سس انعام اند خطاب کو
 حرار دهم سر سار کسی / حورم رک نوبی تم طلسمی
 از ارم جوسان آمده اند زار / که از من رودد مای زار
 در اندر بدن کر نواسی / جان سب رنم که داسی
 مودم من از اهل فصل و بهر / اگر خون کسان نودم سب
 من و دانش و اندک و کج ذال / که اس لارال سب و از اردال
 مدانا سامر مدکوی را / دمه نوبی حوی سبوی را
 اگر چه در جوس سس سب / و کر سب سب سب سب

مراجم ده از سر او امی سالار نام - به کفنی

چون در سراسر دولت محمد ^ن کس طبع و دلی می بود ^{را داد}

کس سر صد و اراد کو بری کرانیم سپهر خوش را داد

سنگان مراد کس نامی ساه خود روح ان ساکن برین نور ساد

کتاب و فاکاست مایع بولند مولود ساه مادر مراد

آنی که حوسد لوحی را کس او حفت اسام کس نورانی

مسدود طهارت سکدری جوان اطللس کس یک کره زانی

امیر بهر صفت معانی یکی دست نس جعی و نس جردی ^ن

بر لور جوان کر لوط رب روبا یکد اسس راجد و جاک جوامی

وس بهر عجب که جودار سک دنیا دمال کی بود و اسکی نصاید ^ن

نیاب اعجاز اندر تفسیری کوی زین محمد حفری نورانی ^ن

حیات سله الله سح سحالی رخصت لومس ان کجده اسعادکم

انصار و عثری نمودم از ان که از عار ساسم کفار باده کم

در به کاره سکود و جکم که ساه از صله اس حد اسادکم

کد م مدلی و من نصر کوسم و لک صر کما ارس را و کم

عسل و صرح رجوت اسعدکم مار را بولعما روم اعاده کم

احد ککم که الوده حب کف طرف و اس سبده ^ن

کفص چون دل در او کان کف صد و کردن سبده ^ن

کفص کج بر خاک حب کف و او طاس سبده ^ن

کفص حب سده کم کف حب سک سبده ^ن

کفص حب صا را داد کف ساری برین سبده ^ن

کفص نیکه مد در من نظم کف این من مد من سبده ^ن

کفص دلی و فاس لک کف کف اه ار مدن سبده ^ن

ستم چشم کار بر آید در
 که روشن و می شود این افعی کور
 چه خوش باشد خود افعی کور
 ز افعی زور و زور و افعی هم زور
 نگر آن که زود چون بناید
 با نه تا قیامت ز غنا و کور
 خدا را قوت عصفور در ده
 که تا سونم هم بر آید عصفور
 نه افعی و زان زین و شمشیر
 که بیت المال غیر است از سر

اسلام ای انکظم عاصیات تو کرد
 یکسخت منوس و بی یار و بی یار کرد
 اینجاست و برت کار خنل زرد
 دامن نشنیدم که کاسی با خود باخار کرد
 اسلام ای شاه بی یار که با یار
 کرد کردن انچه صحرای و بار کرد
 تو بودی یکسخت بی یار و با یار
 اسلانی یکسخت بی یار و بی یار کرد
 اسلام ای شکست بی یار که گفت
 در لب کوثر اثر بر حیدر کرد
 کس نیاید و غنیمت بی یار و اسلانی
 که چو یار و دوزخ و بر و دستم بسیار کرد
 اسلام ای تو خواریت یکسخت بودی
 دهنم ازیم مخالف خوارت میدار کرد
 گفت بخیر ای برادرشکر اعدا
 پشته دیری زنی چند که حشمت کار کرد
 اسلام ای نشانی که بی یار
 بر که گفتی جواب از بر انشمار کرد
 عاقبت دادند یکسخت چون بر
 حضرت سبکین دلی کام و لب افکار کرد
 اسلام ای چه جاشای که خوب خبر
 ان لب زده را بار در ازار کرد
 که سبکین و دامن یکسخت
 اسلانی خونه با تمام انچه مختار کرد
 اسلام ای انکه حشمت ازینست چون
 مرز بین افتاد و از خون خاک با گلزار کرد

خبر شمعین باختر چهار شب
 کشتن آن ایمن النسل خون سنانا کرد
 السلام ای انکه بطلوبت کینه خلق
 که چه کرد بر غیبت علی بن ابراهیم کرد
 چون نظر افکند سوی کربلا گشت
 از پیرش کی مرغی کمال پرواز کرد
 السلام ای انکه شهاب زینت
 کاروان سالارم جلیت بر شهاب کرد
 بای و پیچ و غل و گردن بازو
 منظر نظاره کی شان بر سر بار کرد
 السلام ای انکه فرزندت بافتاب
 در خرابا جوهر بر سبزه دیوار کرد
 گفت زینب جان با پیش خورشید
 که به سم نوشش از تازمانه زار کرد

چون وفا بکن مبادی ندامت نیز غرا

چرخ علی پوشش با دانا قیامت نیز غرا

جهان یکت کوکری ای و فکاسی
 فعال از تو که بسیم هر من و زیناسی
 سدی دیوت بر موی ای و می
 که را مددی از ابر پر جو آسی
 توان بر کمان سی کیمس بر آس
 حد کانت حوان کمال اروسی
 حکوم سراج علی که ان علی کردی
 که در کوچه به می هم اروسی
 کی رسوا کند نوای بی دل کن
 که بر این دلی کاسا رسد حواسی

اکسیر

سرود صفت سمداری سلطه وحدت
 که پس از او کربان حرد وجود حسی
 روضه صفت بوی کرم انسان بود
 رمان حسد و کلام بر طلسی
 سموم جان کرالین مناس کمال
 حد کمال ناری که اونی سالی
 در اسکا لار کیمس داری ره سر
 نه بر سالی که اح اسالی
 اگر او و سمداری چاکس دانی کن
 من کحاک سالی عرزل حواسی
 کلوای ریده لاله داری ره کس
 رکاکل های سنگ کس من حواسی
 اراں حوی که رفته جسم رقم سنج
 می مار و مجسمه او جسم حواسی
 به راجع سواد سواد داری کشت
 می عواد سراسی می حواسی
 فعال را دم که بر سوسوری انصافی
 حان کاوران سنان اردم سراسی
 نوای کلاه سوانی سسکین سجون
 را حرد در راسر دل مهر سراسی
 دلی مولان راهی ملا را حرد جواد
 حرد وای سواد که کله سراسی

حسن ای سواد اراده حق را سدی کن

طراحی هر کوبت و کوس اندر دلی کن

سر در ده دایم در بند آفاق و کرد ز راه اسم سعود و شک و کرد

رافعان تمام جهان اندر گویند / راستی که کائنات را بر ما راه نظر کرد
 مدام در راه کونیند بر سر و سر / همان را دم که بر او سر بر سر کرد
 عجب نام جهان حوی مکر و دگر / که بر مال و بر سر و بر سر کرد
 یکی کسی که در آن سر و سر / همان بر او را کاس اندر مال و دگر کرد
 راست هم در عالم بر که مدام / از آن الی ساد سوم و دگر کرد
 سببای که ملک عالم اندر سر / بود پس کسی با سر هم کرد
 جدا از هم هر دو در عالم / خود سر سوی سام از کر و راه کرد
 مگر به هم سر کرد که سر / همان نظاره پس از یکدیگر کرد
 سر بر سر سر بر سر / که کاهی رو به یکی که روی طغر کرد
 یکی را سر در هر دو / همان حول بال را سر کرد
 یکی را کمال سر شده ای / همان حول اردوئی ماه مانی کرد
 همانا کاسی اندر در هر دو / که سد مادی ال مصطفی و زینت
 زینت نام اندر کر بل صمد بنجر بنی / در صمد بنجر و بر کوشه بیت بنی

سوادش کرده آتش بل از آتش است / ولی در خاک او سبب سبب
 طبیعتی که کائنات غنا و خوش / مشام روح را بر سر و سر بنی
 سر کوی محبت چون نهادی با حسین / همان تا استخوانت خدای دوزخ بنی
 ز طلم عریض و ان وحلم حضرت جهان / نه باری مثل شش بجای دوزخ بنی
 بل از روز که اسیر قیل دم اندر در / قلم را در حساب خوب زشت مرد
 شش جان جوان به نسبی از خاک خیزد / بولا داغ بر دل خود از خنجر بنی
 جدا سر شای سالاران دین را / سواد سر با نوازان کین را
 یکی را استخوان بال هم در کین / ز بس خشک تضاد ز ناری بنی
 یکی را غنچه جهان بجای دگر / در آن بیکان به کمانش زهر جانی بنی
 حسین و بارشام خفت را دگر / زده خشتان خرد ز سر بنی
 لغات زموی خود بر روی اطهار / خطاب به خون خود بر پای اینام بنی
 در آن نهاد کربسبای عیال / سر انگشت خیر اسرار بر بنی
 نوای کجور کج حور در آن حور / جو مفتح شفاعت به سر بنی
 بسوی رویان زبکارت جو بنم / چشم طوطی را به کمال سوی بنی

و ناچون شافع محسب سبک در باشت
فزون افشای عالم کرکنه داری رو باشت

چون هیچ شهادت نفس سوزد
وز افشای شکر و فلک گشت بر آورد

خوشبید که رخ زود بر آورد
آی نمی رسبند پرورد بر آورد

بر مرکب غریبان من لبش رضا داد

ز بخر رضا و کف سبک فضا داد

کردنش معلوم نظر چو آب است
دید که ز من پیش از نزه اعد است

دانش که اصل مرکب مبیات
کفای سجا ای من غمزه اینجا است

بایست و فکر دبان عهد که بسم

کر سبر و در سیر جهان استم

زینب چو فداش بصف خصم نظام
افشاند ز کس بسر عقد ستاد

ز و خمد هوش بدل چرخ شتر
چون دیر زده مانده نیر و نیر

نمبر لباس سسته روزگار کرد

با نویش قیاس رسام بس کرد

در

عباس علی اکبر و قاسم همه حیران
کز کوکوب بار بچویش آمده طوفان

با دیده کریان هم این نکته سرایان
کایس روز سبزه ابرو علی صفت و چنان

مارانه مدکاروند یار و نسیبای

با این همه دشمن بکنند ناوک ای

در ابل حرم ارتق دل تاب نماند
در دیده بر سر خنک لبی انماند

دشمن زده صف بکن از اجاب نماند
شده مانده ولی کردش اصحاب نماند

زان روز ز گفتن توان و نه شغفتن

روزی که بدان روز بسوزد دل شمع

با خود عمر سعد در اندیشه که شناید
ار راه جیل مار و کر در آید

از رم خداوند بیکسو نماید
با سبط پیر در خصم نکشاید

شماره و یکست نام از این زیاده

در دایه کف کاننده را بر دایه

بنوشند در آن نامه که ثان ای بسند
سوزند و از این برین بچرخند نذر

خوبی که ز باد و در دارا که بجای و عد
از هر کس سینه بر دایه

در آنکه ناری نواد غیب بکار

بر کار کوشش سر سزاد این کار

روگرد سوی شکر کدای نو دین ^{جست} با سر و در کار جنگست نشوئی

دانی بیخفت بر وجه کین ^{کین} انگر کار این غمزه فرزند نبی است

آیا تو این جنگ ^{جنگ} نه میخیزد خاک

آیا تو بر اندیشه زار نشه لولاک

کفایت بدین ^{بدین} من در پیش خول ^{خول} رغبت سوی چنگم زمر کار خول

از روز است ^{است} این نو ^{نو} کنول ^{کنول} بر باغ خبان نکید زدن محض جنول

نوجاک بیافار و بر نگاه نظر کن

نظاره این خضر و بریدن سر کن

قلب رسد که ^{که} نخوس ^{نخوس} ابد بود ^{بود} رغبت سوی جکاش ^{جکاش} این ^{این} بکود ^{بکود} از ^{از}

فرمود که ^{که} تا کوس ^{تا کوس} گویند کین ^{گویند کین} زود ^{زود} روگرد پس ^{پس} کند ^{کند} بسوی ^{بسوی} بیکر ^{بیکر} از ^{از}

اول ^{اول} نم ^{نم} آکس ^{آکس} که ^{که} کینه ^{کینه} بسیم ^{بسیم} هم

در دشتی ^{دشتی} آل ^{آل} نبی ^{نبی} بانی ^{بانی} فشر ^{فشر} دم

این

این گفت و درین ^{درین} کربکی ^{کربکی} تر ^{تر} شر ^{شر} بار ^{بار} هم ^{هم} نیمه ^{نیمه} از ^{از} دایره ^{دایره} کند ^{کند} دو ^{دو} ار

ربطی ^{ربطی} چون ^{چون} کوه ^{کوه} و ^و میان ^{میان} ره ^{ره} و ^و سواد ^{سواد} تر ^{تر} و ^و کشت ^{کشت} به ^{به} الی ^{الی} بی ^{بی} بار

زین ^{زین} کوش ^{کوش} کمان ^{کمان} تا ^{تا} بکر ^{بکر} کوش ^{کوش} کشید ^{کشید} بش

از ^{از} دست ^{دست} تا ^{تا} به ^{به} دوش ^{دوش} کشید ^{کشید} بش

در خانه ^{در خانه} بر ^{بر} چرخ ^{چرخ} عیان ^{عیان} کشت ^{کشت} چو ^{چو} کبوتر ^{کبوتر} کیوان ^{کیوان} بنوا ^{بنوا} و ^و جیس ^{جیس} با ^{با} نقا ^{نقا}

در ^{در} خوش ^{خوش} طار ^{طار} در ^{در} جل ^{جل} کشت ^{کشت} خود ^{خود} از ^{از} در ^{در} و ^و افکند ^{افکند} کمان ^{کمان} بجه ^{بجه} میدان

ان ^{ان} نر ^{نر} بند ^{بند} سوی ^{سوی} جس ^{جس} یک ^{یک} اجل ^{اجل} بود

نخوس ^{نخوس} نر ^{نر} این ^{این} تا ^{تا} به ^{به} چرخ ^{چرخ} نخل ^{نخل} بود

زان ^{زان} خوش ^{خوش} طار ^{طار} در ^{در} پس ^{پس} طی ^{طی} دل ^{دل} در ^{در} نیمه ^{نیمه} ان ^{ان} زهر ^{زهر} و ^و خال ^{خال} ساق ^{ساق} بر ^{بر} دل

از ^{از} زهره ^{زهره} و ^و افکند ^{افکند} کشت ^{کشت} اندک ^{اندک} نازل ^{نازل} رنگ ^{رنگ} از ^{از} رخ ^{رخ} و ^و پیش ^{پیش} بر ^{بر} دامن ^{دامن} از ^{از} دل

چون ^{چون} خیر ^{خیر} کی ^{کی} ان ^{ان} کافر ^{کافر} بی ^{بی} اک ^{اک} عیان ^{عیان} هست

لا حول ^{لا حول} و ^و شاک ^{شاک} کتب ^{کتب} و ^و رد ^{رد} زبان ^{زبان} سا ^{سا} هست

شبی ^{شبی} پای ^{پای} در ^{در} او ^{او} در ^{در} بر ^{بر} کار ^{کار} به ^{به} پیر ^{پیر} عام ^{عام} و ^و غیر ^{غیر} پیش ^{پیش} زب ^{زب} ده ^{ده} سر

پوشید ^{پوشید} بر ^{بر} ان ^{ان} پاک ^{پاک} رو ^{رو} این ^{این} زهر ^{زهر} بر ^{بر} شد ^{شد} زین ^{زین} و ^و دانش ^{دانش} از ^{از} تندر ^{تندر} و ^و آخر

سوی عمر سعد این حال روان شد

نوعی که تو گفتی ز تن خلق روان شد

گفتا که بزرگ بدین چهره رهاوار برزون که بود اینک مرا اندر و ستار

وین بود روی که گفت این کمال برزید و سرودش نی سبیلار

گفتا که چو خوابی تو ز من گفت گستی

گفتا نه منم سبطی گفت گستی

گفتا پدرم گفت علی ان سواد گشتا که بود مادر من گفت که زرا

گفت ادم خط که گفتا خط ما گشتا بکدر اسر من گفت که حاشا

یا درست بخت ده باش بقصا ده

بر غارت و قتل زن و فرزند رضا ده

گفتا نه خصی تو گفتا زن است گفتا چه بود حاصل تو گفت است

گفتا که منم گفت که بر خلق است گفتا چه بود نه تا گفت که است

گفتا ز من ای که شنیده است کلامی

جز این تران بحالی و سرای

کوی این

گفت این همه دینم در قصه میاناز انسون تو خواب اورانسانه پیر

نوبت زانی که گشت شمع دید باز پیهوده جکوبی ببری کوفشود باز

خونریز تو را ز فرمان برید است

ما را هم این راه باو چشم امید است

شد و یک صیقل نزد او زویش یک سیر خفاش ز نهوش و ز

کار ز رو بخت کند و باز در جنگ گفتا که ای جنگ باک است از جنگ

لیکن سبب ندادن بمن است

این اب ندانی تو که مهر بر گشت

آخر جوان از امر از اب حیات از اب حیات جوانان و نبات

بر مانچه در بسته چنین راه نبات از نور دن ماکم نشود خط و نبات

گفت بر میستی جهان ملو از بند

الطفال نوران اب یکی قطره نبات

شکفت ز من سر ز کار کار نباتی کان کار از انبی نهی شده ای

این طفل صغیر است و کرده است کنای از ضعف نازده است در و غوت ای

از راه مروت نظر کن بسوی او

یک قطره آبی برسان در گلوی او

کز زاع کمان خوانست در گردن او از شایب قضا کردیم چرخل و پرواز

پرواز گرفت و نفسی از بی سردار نشست بر آن کبک دل زده جوهر

و آن قطره آبش که بدم به گلوی گشت

خون از گلوی خسته آن صید فروخت

آن بیکای بیاد جو حلقوم در دست یک آیهان سوری از آن خسته گشت

بچاره خنده خنابست زدن دست بر روی پر کرد گفاهی و نظربست

ارشد بگر از دزدان غمزه حلقوم

حق دانم و گفاه دل زینب و حلقوم

بر کرد ز خون گلویش سر درین دست از خون بهر دست خضابی بگشت

زبانه گشت تیر مریخی دور گشت پس روییم کرد در آن قوم و گشت

از دین قضا عه او باور زار گشت

نه صبر دل ماند و نه در سینه زار گشت

کائن

کاش آن نفس این شکست از بانی نشاید با یکس از ما در ایام نه زادی

نابرده این باب مصیبت کشای نوا موش و فاد و سخن بود کردی

چون ستمی نیست سکوت از ستم است

لیکن نوبت شوی اس ازین کار مولا است

خالی نشود هر کج رسد آن این مایه فصاحت نبود باه انسان

کوی فلک است این توان بگفتان من میروم دی نیم آن کوی میدا

تا حشر نیم که خود این کو که گرفته است

وزر آنکه خدا نواهد کاری بر شکفته است

تا شد عین ضروری زانوین از اوین جوهر یاصیل نشین

مرداکی او مشوق تو زمین بکوس بگشت می شمع عبرت و دگر او بین

اول که بود دردی پر خاشاک بود بانگ زار زویر و در ماقبرین

دوم که کم داشت برسان دیوی از سطران ملک سحر ای بکین

سال بود بر سب و بشوای قوم خوش طبع و سب باس حین

کزیده حسین بران از حجاز جا تا که زبانه از آن حس شد کین

ناموس و نظره کشی شش در خطر
 با بهر آن غم بود و بهر این غم
 اندیشه نین داشت که نیت بدستام
 نظیر بس این بود که اگر کند زین
 با و خزان او بر سر کس او کند
 بر و جالبست موی خنجرین
 اگر ندک در کف نامحرم او شد
 ان خیمیک روح اینش بر این
 دیگر نداید طفر و سیاه شاه
 نیچی از طفر نصف قوم شکین
 دیگر که بر زید پیش اسید بود
 کور او بر ریاست امرا که حسین
 دیگر بود ستر ستر اسباب خشم
 کور او فرار نباشد بروم حسین
 از آن کوفته بر کس لب برد
 حرف سقا شنید و سخماهای رنگین
 او را سخت مرتبه نفرین سخت گفت
 و از جواب نفرین شنید ازین
 تا شد زان که شمشیر ابدار
 جوهر سود عیان و سود مردی نفس
 به تمام آن رسید که از حسن ز کم
 آستین از نیب بکاک افکند چنین
 از بک کوس چند و چند سپو کزانی
 پیچید بطاس خالی بهستان تنین
 رو بهوشان خزند به روح لای تک
 شیرین کار زار برانده از طریق
 کرد و زیر چهره نامرد لاف زن
 مردان بابر و آن کمان در زیندین

استاد

استاد بود و جراحی مسره
 مانند اوداش کی روح در بین
 میکرد سوی سر و لبش کمان کنگ
 کاورده خم زار غمش سر درین
 استاد با عددی از غولش از بار
 کمزور حدوشان از صف این
 جوقی زان کز خوش بیان دو گنگ
 گاه از غمای زفت گاه از بلای
 شرج پای مرخص و شرج دستگیر
 نه بار و نه بار و نه انصار و نه حسین
 در دشت کی کباب و بصرای بی ناه
 بر خیل شاه بر و کباش که دین
 جز و الفکار جبری عصمت نخل
 باری نه بد معین و جنبی نه بد حسین
 و افکار صد زار کس از برون او
 در کف گمان گرفته و پشته در کین
 از زید هر کوشش جو شامی که از زید
 چون این چنین خلف ختم سلیس
 گفتش کی بطفر خود پیش کس
 کار ز تو هر باعین چرا چنین
 گفتا که کوس من نه فراسد ز کوس کس
 جو کوس و کس چشم و وینک این
 انام من غرزه از آن رونق داده
 کاندیش تا که کشام از زور و حسین
 اکنون میان دوزخ و جنت بجزیم
 تا ترک آن ستر ستر اگر ترک این
 کرد این جهان بهس که ندانم اسب
 بکند دل بکفر و رخ آورد سوی

از پیش نام بر دوس بر او فرین نمود
 بل فرین نمود و او سرش از فرین
 بشکست چون غلیل بر نفسش پیش
 بر کند دل از آنچه کمان کردش از غلیل
 محمود کرد عاقبت کار خویشش
 او بر شکست فاند نام یک تنگین
 افتاد از آسمان بر سر از بی شمار
 اندر از چشم بر شاه نشسته لب
 بر خاک پاش سودی معدرست چنین
 که سود سر باس و گاهی بر آستان
 رزیدست عارفان درین کو کجورست
 جی کلند در کلویش حبسته چنین
 ان کیمیا ز زلفی که فساد بود
 میگردان ز آب سبکباری هم چنین
 حرر کشت تا که در بندگی کوفت
 در صلح محبت از غریب از سیمین
 بر سر است اذن جفاقت نمود
 کی تازه بهمان نوا سودگی چنین
 گفت ای ترا شخص نیش ز غلیل
 گفت ای تو ز بر دوده طوبس
 اول کسم که با تو سپردم وفا
 خوابم که چهل ندا باشم اولین
 تشنه و آتش کف در کجورست
 مرو چنانکه است تا و رو کاهین
 در این معدر زده فداش بخوان
 رد کرد سوی صفوان زان چهل کین

گفتار

گفتار ای بکینه دم اینج از دما
 گفتار ای بعقل خلو طون نم نشین
 بکذا سوی خر قدم و کو نصبتش
 باز سرش از ده پسر از رخ بطین
 کرز که نشود سوار او را رده آر
 پسر و پای سیم کش و بر دین
 صفوان حنظل بصفت کار را رخت
 با کوز حنظل و با کام حنطین
 دوشش سخت نه دشت کاری از دما
 شک کار با زبان سنانهای چنین
 حرر خوش بر کوش ساخت
 بر رخ بر آسمان و ز کوفت برین
 او را سپور بر دل خاشعجوی بود
 کشند محمود در هم عهد و هم چنین
 حرر بر خاک دولت کلند و نول
 حنظل بر سر پور به طوی ال چنین
 دیگر کسی کرد غنای زرم او
 کال بر چهار یک کبی بری چنین
 حرر کشید تیغ و زرد خویش سپاه
 بر جیدشان چنانکه بود مرغ آردین
 بس کرد و اراده می جنت رصا
 رضوان نمود و رصه با و نل و جودین
 گفتند جو با نش که مان زود زاری
 بشتاب ز بر جد بقه کل از دین
 هر چون نظاره کرد بسوی نیل
 رست از غم نبات و کدشت ازین
 که خویش ز تیغ و کبی تیغ بر عدو
 تا او فدا بجای کاسجا بود دین

روگردان و فدا و جان در کین گفت
ایا رضا شدی ز من ای شاه جالین
حضرت بی ستود و عا و دش گفت
باد بجش از تو رضای عالمین
بووش برادر و پیری و غلامی
گفتند مان که وقت جهاد و امره شین
سیرنی شهادت حرد و زفتان
ز بر اجل نمود کردار انجین
گشتند دور از سپه کوفتایان
کردند رو بر که سلطان مخالفین
بر یک گرفته اذل جهاد و زدن و کشتن
بانج آیدار به صفهای امنین
گشتند و کشته نیشند و روان
اینها بسوی کوفت و انهار باکین
بارب شکوفا و شدار نوروان
مار تو نیز در صف محشر کن غین
خواهی وفا غایت حق و درویش
ایک نخبه از دل و پاک استعین

در کرب بلا رستم قوم ستمگر
چون شد سپه فاطمی مونس و اور
بر خواست تو ختم که بشناخت از خیر
با بدر او نیز و کن معرکه یکسر
جبران شد و حق تا یکند چار انگار
دست که در عزت اطهار و جینر
گرفت حس بودی که کودک باشد
دامادش دین در نشو و سنده خیر

در کرب

در حجه نهاده قدمی یا نهاده
برقع شده و در اربع مر با کین نظر
دا و کینش یک شایا که نهاده
در رسم خویش کشته ز و شکست
نا که سر سحر کین کوس فر و کوفت
کز لفظه این کوس فلک کشت بی ک
این پاک مخالف پوشید و کسین
برخت ز جابجوسندی که ز آذر
گفت ای دل عاقل چه عشت و شاد
من شد و غین در صف کین شایع
او بخت کین مگر گاه که شمشیر
افکند سجالی بس پشت که سپر
او بخت کین تویش از افش که شمشیر
افکند کین دست گردنش که گذر
بازید و توین جو و دایح بکی کرد
امر با جازت بر کرد و داور
گفت ای نه من بر همه افاق و فدا
گفت ای نه من بر همه اکناف و تویر
از پدر خدا کام من زار روا کن
بپست که محروم شود قاسم ازین
خون من ز اندر من من بوشن ازین
کا و انقال ارم از خالق اکبر
من شلب و باد بی اب خدارا
بکذا که سیاب شوم از دم خنجر
چون پیشینش که سر کرم جهاد است
حالش حری نه از سلم دیگر
از دست برش باره چون بر جاس
پوشیدشش با کین چون لکیر

کفتار بر وی حفظ جانی بنوشامل کفتار بر وی لطف الهی بتو یاد
 اورفت خزان چو تروی دول شاه کردارشش اینک طپیدن چو کوب
 بودند نظار سپید خیم که آبا شوید که زبان دست که در دست
 طغیانی نیست لای دست زبانی بر افی و بر غریب حراره و بر
 مازان سبانه کوکلی بسکنج برانند و بافته کیسوس هم در
 صد کوزه که داشت سب افروخته و بیخ خم حلقه زلفین معنبر
 کور کف خضر و طلعت خم زلف بویان بامیدی که حیوان بر کس
 بالانش چو سبزی بسیر و کی ما که مانند بود سوز زره در
 صورت نگارید چو نوخار بی بکتر از شنید چو اوزمه اذر
 باروی حسن خوی حسین شکوفاک بابا ز احمدی و صولت حیدر
 میکفت بی بغی خویش دلایل بهر اندیشه آبا مطهر
 دیشش هر سعد و موسی از شای رو کرد و گفت ای بکین بر زم تو
 ششاک دانا حسین است و چو است غمناش بایان بر و بر شش آفر
 پیچیده کور از رو گفت که تو را شرم ناید که نای من این فضل برابر

انجم ان کرد که انجم سنانم بر جی خریست بهم جسم در چکر
 مستند بر اجاسر یکتن از ایشان کویم رود و دور کند از من اوس
 بس کرد و ران جانب میدان رختش و او بخت قاسم چو یکنی که با اذر
 رفت از بی آوردن سباحت رختش در مانده تر از مهر و زراد بشت در
 فرزند و کرازی فلزند روان کرد و ان نیز روان کشت ز و بان اذر
 آمد و برادر بی خون خوی برود و ان یکشنه بارود و او بخت کفر
 پیچیده کی را بسر انگشت بسوی پس کوفت خاک و بر من کرد و بر
 بکس انسان سبیه جان سوخت کشت سوز و جور و انش بهنم دل مادر
 ناچار شده و خویشش به بکار روان چون کشتی طوفان زده کسب کفر
 از رو چو در انداخت مکر که گرفت غلامه امام از سر خود غلامه مکر
 گفت ای بسرم ز تو و خاک نیست بم خاک مذلت گفت جای کفر
 گفتا بگویش که تو کرد مصافی پس خاک کزوی زهر و تنگ کفتار
 خم شدی تحقیق که شعل است از اخست کی بیغ چو صدر که بخیبر
 از اخست بن پاکش و کند بکشت دوباره و بیاره بخوان غرور و مضطر

از حضرت بلزوی جان کوه کوه نرس
برخواست خواست از قلع لشکر
دیدند که یکتن کند چار این تن
جنبید بیکر نه ناکاه معسر
یکدشت برز و نبر و اورجکی
کردند بخود کشن یک طفل محتر
بارید یکبار و نبر و اورجکی
هم کران جنبش و هم نرسبک
در موج زده شخص شرفش شده با
نبر و اورجکی و مای ششاد
بسکنت و بس انگند و بس شش
چون در رسد کوفته شیر دلاور
لیکن همه کربل بود و رفت از پای
چون کشت خزون انبوی پنهان
بیتاب شد از بسک و بس شش
افراد کاک و بس گفت الفشی
در یک کلام ز بتری شود و نرس
چون ناله او کوس ز دست و نرس
بشکافت صف و کوه از هم و نرس
در بسک و کوفت خاکش
خون از رخ او نشست بآب و کوه
نکته اش به کوه و نرس که بعدا
پوست یکی زدم که شد روی خور
نرو و نرس و نرس و نرس
کم کشت بران و نرس و نرس
نکاتش تن پاک بخون غرق و نرس
با مال و کله کوب سم و نرس و نرس

نرسه کای چون عنان ال بخت گرفت
صبر و عاقبت بست خست و نرس و نرس
دختر خوری نرسه افغان و نرس و نرس
رفت و نرس خالی در خیر و نرس و نرس
نرسه نرسه کای نرسه کای نرسه
راست بپاری زبان را کام آب و نرس
آمد و آورده بش صفر کوبار و نرس
بش و نرس و نرس و نرس و نرس
گفت ای عم چون نرس و نرس و نرس
از پی ای که را خاکش حر و نرس و نرس
گفت جان عم خورم کام آیت و نرس
کر و نرس و نرس و نرس و نرس
عبر بس و نرس و نرس و نرس و نرس
نرس و نرس و نرس و نرس و نرس
دست زود و نرس و نرس و نرس و نرس
گفت آه کسین زندگی بر مر و نرس
کر و نرس و نرس و نرس و نرس
رضتم ده نرس و نرس و نرس و نرس
عوان و نرس و نرس و نرس و نرس
گفت دلی باوری غیر از تو را نرس و نرس
دل نرس و نرس و نرس و نرس و نرس

یکس چون نقد واری برادر بود ^{خوش} ترک یاور که ترک طاعت داد گرفت
 یافت چون افق چادان باز بود ^{خدا} مل بالا حاد را کوه مصر گرفت
 نام خود بر خواند تیغ اور و پرون افلا ^{جنت} شاه کجفر از سپاه کاران بگیر گرفت
 آموان برن میانش و یس چون از ^{ساز} خصم راه فرا از یمن و اسر گرفت
 چون درخش از رخ بنی بر آورد ^{شمار} کوه کوهان کوه پیش افاق و زند گرفت
 کرد باد هم نش برکش بچو لا کاهم ^{منظر} منظر نظاره را بر خضر و خاور گرفت
 کوه بران ز بران و از بران ^{بست} ادریس نری ر کوه کوشش از گرفت
 کل سی تالک کوه کابل ^{سپاه} عقل لاجول آمویش بر بگرد گرفت
 صومش کوهان را دست دل کار ^{جنت} شعور از برن عیش چون بخت گرفت
 بست جزیل از پیش در بیا بزی ^{کفت} کفت ترک مال و جای از او خود گرفت
 صورا اکند سرافیل برود ^{از} از خوش ز کوه کوشش های گرفت
 کیل مسکایل را ز کفت شد یک ^{از} از بر اس تیغ او جای سپر گرفت
 جای امنی حسرت از ایل و خوش ^{جای} جای از پیش جود در چون گرفت
 خاکبان کفتند و یک آسمان ^{کفت} و بسیار کفتند و یک کا خاک گرفت

خوش بر سو که جهانی مرد با یک ^{تیغ} تیغ بر صفت که زدی قرن با من گرفت
 ریخت خول چندان ترشش که ^{ارغوان} ارغوان اور و ترک لاد احر گرفت
 قلب بدید و امه تالب آب ^{چنگ} چنگ چو کشتی اندر شط پناه گرفت
 آب را آور و تالب یا ریش آواز ^و و عه لب با پای بر لب کوه گرفت
 اسب را سب یک دو شک ^{نخدا} نخدا اسار کشتی انگی لنگر گرفت
 بار دیگر چنگ در پوست با ^{کاپ} کاپر شش کل بران شاه سلطان گرفت
 یکس اول شکری را در میان ^{یک} یکس نمی را در میان اخری گرفت
 خشت بران دیگری و تیغ بران ^{کر} کر کردان دیگری و دیگری گرفت
 چاک چاک تیغ و سا فاسری ^{راه} راه آه نشه کان زیر کبش گرفت
 دست و شمیری نا کار کفت ^{خم} خم شد و شمیری کین را با کفت گرفت
 انقدر کوشید افتاد دست ^{تیغ} تیغ ما و دانی بران مشه گرفت
 تیری اندر نا کمان جینم ^{حادر} حادر انوار خدای ملک گرفت
 نیز دیگر شک را بر بد و آب ^{در} در خالت کوه کوشش کل گرفت
 خواست تا بار در خود را ^{دانش} دانشش اخار خارش هم ان گرفت

سرو کجاست زبانه زخمی کار
خار را بالین نمود و خاک را بسز گرفت
چون زبانه عجب اسیر که گاه
خواست اوازی که در گوش در دل گیرد گرفت
شاه آمد بر سر بالین آن گشته قرار
فرق دارا از خاک و خون چو کند گرفت
بر سر او نهادن روی خون آلوده
خون چشمش ز آتشیم هر کوی گرفت
چشم چو بکشود و سر او گشته زنده
از ادب اندیش کرد و سر زبانش گرفت
الغرض گرفت چون بهانه آن شکست
رفت و ز آب کوثر از دست بهانه گرفت
بان و نایش کن که بخت چینی ببرد
شورش در نفس و افان سر گرفت گرفت
نیسم من لایق نژاد آل پوزاب
شهواری کی شکاری اینچنین گرفت گرفت
یار باین کوته دست رسیده است
انجام دستی که بتوان دامن گرفت گرفت

یکدم بزم مرتبه با شکوه آتش
پس منظر بعد لطف آتش
حزن دلش با شکوه آن مطهره
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه آتش
اشکی دوعالی شکر شیرین آتش
چون کوه بومس را کوه آتش
چون غوغاه و خیز را کاه آتش
انحدور و سر و سر و جاده آتش

ناری و ماهی رسن العما کر
تار کر و نوحال ساه اس
کر سراسر سر و سماں
ارسل کوه سببی ساه اس
مار گشت جسم حسن را کاک
و انکه مرد و ازب دهم و گاه اس
مرا بی این ستم حور و دور رسد
کود و داه خلق را بی راه اس
مکاه گاه کوه و کریم و در د او
خونم روان روده کای کاه اس
کود و فاکه بر حسن سب دس
مار لور خطا و صوا س کوا اس

چو بر دشت شاد کار خند تمام
بند بر سلمان با استقام
کوی عین عبودیت نام او
سکر دمان در دم جام او
سود و مکن لورس اسماں
مرد و داه لولص مرد کماں
دماج ابری مل مارسی
رورم مرد سر حارسی
رورری ارون و مرد و اس
که لور را رسد کر داس
سرد و بر که بر لوفی
سکر ری کی باره بر کوفی
رغان سدرای اس کار رار
که مار می رسد کار رار

نشست از برادره تیر پوی چو برچی سوس باره آورده روی
 بی گاه مرکب مهر حب سبک خیز مرکب خندق محبت
 طلب کرد از خیل سارینا تم آورد مردی بمیدان کین
 رخ آورد در جمع ختم رسل بفرمود با جابدان سبل
 که خواهم یکی مرد پر خاش جو باین پیل بالا شود روبرو
 چو لبش باو لعم کس نداد پمیر دگر باره لب بر کشد
 بگفت آن نخستین سخن تارانه شد کس پذیرای آن کارزار
 باختر دانه بر پای خواست نوکشی نه اولاد از جای نواست
 بگفت از برکت رود سربزخ بریزان سدم نیت از نو دریغ
 بنی بر سر درویش مایه دست بفرق مبارکش دستار بست
 روان شد بکجک هم آورد جو بشد ما هم آورد خود روبرو
 زان مشق رسید آن بوالفضول بگفتا علی ابن عسّم رسول
 بگفتش که نام تو بشنیده ام عمر دمی و طفلیت پسندیده ام
 مرا خود ابو طالب نامور برادر بدو تو برادر پسر

نخواهم ملک تو بر دست خویش نویس رو که تا غیری آید پیش
 علی گفتش ای کبر آتش نهاد حدیثی مرا نیز هست از تو یاد
 کران مس کس مکدر که بری دزد دست اسلام کوته بری
 رسکرد صاب ساد نوازار کردی روی سناه
 که ما من محکم لکوالس که ککس دمن کرسه عامس
 نیارم کرش بر سر نواش بجا یکی زان سب پی حرف کرد در
 بگفت آری این سب پیمان من دینم گذرم تا بود جان من
 تر نیز کراندرین رزمگاه بود حاجتی در دل از من نخوا
 بفرمود شاه ولایت علی که من نیز دارم سه حاجت غی
 سخت ایگه باین حق یاد شو بسی سختی امروز سپار شو
 بریزان چون کیت کرای اگر کنو د کس تو شاکرای
 که من شغفم نیز بجای تو در است تشویش فردای تو
 بگفتا پیذیرم این ناپسند حکم بر من زنده بر زنی ریشخند
 که عمر و سر برین آبا گذشت به جادوگری چند دست گشت

چو تشیفات یان کرد و قبول
دگر باره فرمود زوج قبول
دوم ترک این کس اندک کن
بیود و عرب را پرکنده کن
سر خویش کرد تا مصوب
در جنگ کین با محمد موب
کشف این هم از من توقع دار
که پی رزم بر کردم از کارزار
نسیان اعراب نام پریت
باشعار خوابند و دفتر نوشت
سعد چون در داد و اندر داد
سیماره حیدر بدو کرد رو
که چون نگریزی جنگ الیور
پیاد شود بر چه داری پاره
مروت باشد تو بر پشت زمین
بجنگ اندر آتی و من بر زمین
چو بشینه عرو این شما زدی
بزر آید و اسب را کرد پی
کران بسوی یدانه تفت
یکی آب کون تیغ فولاد تفت
چو تیغی که بر ماه خست کرست
تو کشتی سر نکست پیغیر است
علی را بخت بر قصد سر
علی سر نشان کرد زیر سهر
سپه زخم چون قر زردیر
قرچیت خورشید را سهریر
توبه دانی ای داور این راست
محمد قرش زداو آفتاب

ردم سر سار امار و
فرز نیت خون از شش تابو
چو شد دید این کینه نمش
کشید از میان تیغ پادش
بدان نامور تیغ بازی گرفت
پی مصلحت دست بازی گرفت
ردس با بصاد مع دوسر
بران کر کرس سد کار کر
دو کذاور پردل کینه خواه
گرفت جولا بناور دگاه
رکس خاک بر جرح اخگر سید
سه ساعت محمد علی را ندید
کروی بپشت چشم ارادت
بشین احمد کشتودوب
که میر سالار بادین و داد
پسپوده در دی علی را باد
علی در خور جنگ این رنیت
مرا رس رزم حور اتم آورد
بصه شک دیدیم با پشته
بشکس سر را کای سر
قوی روز شد دست این خصم کرد
مراور این خوار شوال شرد
درین گفته بودند و ان ریشخند
که تیر شیر خدا شد بلند
علم شد چون بیابش
بجویریک از حق شد کاشش
که بشتاب و در یاب این خاک
نکر صر بشیر غضب ناک

چنین لاله‌بالی که تیغ دلیرت
بسوز جهان کی در پیغ دلیرت
مرادست یکضربه بر زور در
فزون تر بروری کبر بطور در
پایموسی ارباب دیدت بود
و یا میل گفت و شنیدت بود
سپن اینجا آرزو میخواستی
سعدی اراسن و لو کاسی
گرفت او دود بازو و تیغ در
سالی که کرد رعن با سما
یکی تیغ اندش بسوی دوق
ستون ناقم شد در افشان
علی موسی و ذوالفقار عشق
زند با جرم عوج را سنان پا
خوشه شنبشت بر سینه اش
برید آتشت پر کینه اش
روان گشت شادان و سرور
سراوی پای پمیر نمکند
شنیدم که پرسید صاحب بی
کود مرا من کنه را با علی
ترا تیغ در کین جهان سونو بود
چه بود این فعل که امروز بود
بفرمود تیغش چو فرم کشا
ورو در دی اندر دلم را یافت
بفرغ نخستیم از می نشاد
مکافات بودی نمودی جهاد
مدار نمودم درین ماجرا
که با جشش ارباب یکی نماز

که از حسن احمد درین روزین دو صد خاک از سر بر انگین
 که از بد عریان حسن زاناب حسن زار در نال آفتاب
 سدم کهن نامد بر تنک سوسد سالار دین روزیک
 که چون رکد حجم حجمین دین مادم این کهن برین
 که صد خاک خاک این انوین کسند اراهم از نیکوس
 که کونم این جسم بر دایع و دژ که کسار مان سده رو کرد
 برای کس مدی اندر ازار که سده دو دست ارضان مادر
 سر زار به حال حسن روان کب نام سام با سوزین
 سدم که دست کران چشاه مردان حوسد نکس فی ماه
 ر حجم و عامه سوس کرد کهن معوی را بریم ریس کرد
 که چون حصص اسیر بر معوی نامد و را معوی د کوی
 حور آمد بدان کونان بر سیر کسند نامو سر معوس



